نسخهٔ بے مانند از زمین و زمان فضل خلاق مکان و مکین صناع بے عوض

گنجینهٔ لآلی شاهوار معارف و حقائق خزینهٔ جواهر آبدار غوامض و دقائق مسمی بہ

مخزن اسرار

اولین کتاب از خمسهٔ قدوة الابرار و اسوة الاخیار شیخ نظامی گنجوی علیه الرحمة

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مقبول جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم — هست کلید در گنج حکیم

فاتحهٔ فکرت و ختم سخن — نام خدایست بر او ختم کن

پیش وجود همه آیندگان — بیش بقای همه پایندگان

سابقهٔ سالار جهان قدم — مرسله پیوند گلوی قلم

پرده گشائی فلک پرده‌دار — پردگی پرده شناسان کار

مبدع هر چشمه که جودیش هست	مخترع هر چه وجودیش هست
لعل طراز کمر آفتاب	حله گر خاک و حلی بند آب
پرورش آموز درون پروران	روز برآرنده روزی خوران
اول و آخر بوجود و حیات	هست کن و نیست کن کاینات
اول او اول بی ابتداست	آخر او آخر بی انتهاست
مهره کش رشته یکتائی عقل	روشنی دیده بینائی عقل
داغ نه ناصیه داران پاک	تاج ده تخت نشینان خاک
خام کن پخته تدبیرها	عذر پذیرنده تقصیرها
با جبروتش که دو عالم کم است	اول ما آخر ما یکدم است
بوده و نابوده آنچه بلند است و پست	باشد و این نیز نباشد که هست
شحنه غوغای هراسندگان	چشمه تدبیر شناسندگان

پرورش آموختگان ازل | مشکل این حرف نکردند حل
گزارش علم چه دریاست این | بادیهٔ ملک چه صحراست این
کن مکن هرچه درو زندگیست | پیش خداوندی او بندگیست
روضهٔ ترکیب ترا حور ازوست | نرگس بینائی ترا نور ازوست
منت او راست هزار آفرین | بر کمر کوه و کلاه زمین
تا کرمش در تتق نور بود | خار ز گل نی ز شکر دور بود
چونکه بجودش کرم آباد شد | بند وجود از عدم آزاد شد
در هوس این دو سه ویرانه ده | کار فلک بود گره بر گره
تا نگشاد این گره وهم سوز | زلف شب ایمن نشد از دست روز
چون گهر عقد فلک دانه کرد | جعد شب از گرد عدم شانه کرد
زین دو سه چنبر که بر افلاک زد | هفت قدم بر گره خاک زد

گرد قبا چو جبه خورشید ماه — زین بود کله دار سپید و سیاه

زهره میغ از دل دریا گشاد — چشمه خضر از لب خضرا گشاد

جام سحر در گل شبرنگ ریخت — جرعه آن در دهن سنگ ریخت

زآتش و آبی که بهم در شکست — پیه درو گرده یاقوت بست

خون دل خاک ز بحران باد — در جگر لعل جگرگون نهاد

باغ سخن را چو فلک تازه کرد — مرغ سخن را ملک آوازه کرد

نحل زبان را رطب نوش داد — دُرّ سخن را صدف گوش داد

پرده نشین کرد سر خواب را — کسوت جان داد تن آب را

زلف زمین در بر عالم فکند — خال عصا بر رخ آدم فکند

نوح زر از صورت خواری نشست — حیض گل از ابر بهاری شست

رنگ هوا را به کواکب سترد — جان صبا را به ریاحین سپرد

خوش جان در جگر گل گرفت
نبض خرد در مجس دل گرفت

خنده منجوارگی لب نشاند
زهره خنیاگری شب نشاند

ناف شب از مشک فروشان اوست
ماه نو از حلقه بگوشان اوست

پای سخن را که دراز است دست
سنگ سراپرده او سر شکست

وهم تهی پای بسی ره نوشت
هم ز درش دست تهی باز گشت

راه بسی رفت و ضمیرش نیافت
دیده بسی جست و نظیرش نیافت

عقل درآمد که طلب کردمش
ترک ادب بود ادب کردمش

سدره نشینان سوی او پر زنند
عرش روان نیز همین در زنند

گر سر چرخ است پر از شوق اوست
ور دل خاک است پر از ذوق اوست

دل که بجان نسبت پاکی کند
بر در او دعوی خاکی کند

رشته خاک از در او دانه ایست
ونگل باغش ارم افسانه ایست

خاک نظامی که بتایید اوست	مزرعهٔ دانهٔ توحید اوست

مناجات اول بدرگاه باریتعالی و تقدس قهر و سیاست

ای همه هستی ز تو پیدا شده	خاک ضعیف از تو توانا شده
زیر نشین علمت کائنات	ما بتو قائم چو تو قائم بذات
هستی تو صورت و پیوند نی	تو بکس و کس بتو مانند نی
آنچه تغیر نپذیرد توئی	وانکه نمردست و نمیرد توئی
ما همه فانی و بقا بس تراست	ملک تعالی و تقدس تراست
جز تو فلک را خم چوگان که داد	دیگ جسد را نمک جان که داد
چون قدمت بانگ بالبق زند	جز تو که یارد که اناالحق زند
رفتی اگر نامدی آرام تو	طاقت عشق از کشش نام تو
تا کرمت راه جهان در گرفت	پشت زمین بار گران بر گرفت

گر نه ز پشت کرم است زاده بود | ناف زمین از شکم افتاده بود

نام تو به خاتم جانها نگین | ذات جلال تو منزه کمین

نام تو بر خامهٔ دل رقم | حکم تو فرمانده نون و القلم

ذات ترا هست بقای ابد | لطف تو روزی ده نیک و بد

خاک بفرمان تو دارد سکون | قبهٔ خضری تو کنی بی ستون

عقد پرستش بتو گیرد نظام | جز تو اگر هست پرستش حرام

هر که نگویا بتو خاموش به | هر چه نه یاد تو فراموش به

ساقی شب دست کش جام تست | مرغ سحر دست خوش نام تست

پرده برانداز و برون آی فرد | گر منم آن پرده بهم در نورد

عجز فلک را به فلک وانمای | عقد جهان را ز جهان برگشای

نسخ کن این آیت ایام را | مسخ کن این صورت اجرام را

حرف زبان را به قلم باز ده / دام زمین را بعدم باز ده

ظلمتیان را به ید نور کن / جوهریان را ز عرض دور کن

کرسی شش گوشه بهم درشکن / منبر نه پایه بهم درفکن

حقه مه برکل این مهره زن / خنگ زحل بر قدح زهره زن

اضافت بیانیه ۱۲ — باعتبار سیاهی زحل ۱۲

داغ کن این عقد شب افروز را / برفکن این مرغ شب و روز را

از زمی این خشته گل برتراش / قالب یک خشته فلک گو مباش

گرد شب از چهره گردون بریز / جبهه هفت اختر گوهر مخیز

یعنی سرنگون باش ۱۲

گرمی ازین راه نورد روزگار / پرده آن راه قدیمی بیار

طرح درانداز و بروان کش بزن / گردن چرخ از حرکات و سکون

آب بریز آتش بیداد را / زیرتر از خاک نشان باد را

ونفر افلاک شناسان بدوز / دیده خورشید پرستان بدوز

صفر کن این برج ز جرم هلال / بار کن این مهره ز ششتی خیال

تا بتو اقرار خدائی دهند / بر عدم خویش گواهی دهند

گرچه کنی قهر بسی را زما / روی شکایت نه بکسی از زما

بی بدل است آنکه تو آویزیش / بیدیت است آنکه تو خونریزیش

روشنی عقل بجان داده / چاشنی دل بزبان داده

منزل شب را تو دراز آوری / روز فرو رفته تو باز آوری

چرخ روش قطب ثبات از تو یافت / باغ وجود آب حیات از تو یافت

غمزه نسرین نه ز باد صبا / آن اثر لطف تو شد توتیا

غنچه کمر بسته که ما بنده ایم / گل همه تن جان که بتو زنده ایم

بنده نظامی که یکی گوی تست / در دو جهان خاک سر کوی تست

خاطرش از معرفت آباد کن / گردنش از بند غم آزاد کن

مناجات دوم در بخشایش حضرت باری عز اسمه

ای ز ازل بوده و تا بوده ما / وی بابد زنده و فرسوده ما

دور جنیبت کش فرمان تست / هفت فلک غاشیه گردان تست

حلقه زن خانه فروش توایم / چون در تو حلقه بگوش توایم

ای طمعم از همه سازنده / جز تو نداریم نوازنده

از پی تست اینهمه امید و بیم / هم تو به بخشای و ببخش ای کریم

چاره ما ساز که بی یاوریم / گر تو برانی بکه روی آوریم

داغ تو داریم و سگ داغدار / می بپذیرند شهان در شکار

هم تو پذیری که ز باغ توایم / قمری طوق و سگ داغ توایم

این چه زبان وین چه سخن رانی است / گفته و ناگفته پشیمانی است

دل ز کجا وین پر و بال از کجا / من که و تعظیم جلال از کجا

جان بچه دل راه درین بحر کرد / دل بچه گستاخی ازین جنس خورد

در صفتت گنگ فرو مانده‌ایم / من عرف الله فرو خوانده‌ایم

چون خجلیم از سخن خام خویش / هم تو ببخشای بانعام خویش

پیش تو گر بی سر و پا آمدیم / هم بامید تو خدا آمدیم

یار شو ای مونس غمخوارگان / چاره کن ای چاره بیچارگان

قافله شد واپسی ما ببین / ای کس ما بی‌کسی ما ببین

هرکه پناهیم تویی بی نظیر / درکه گریزیم تویی دستگیر

جز تو در قبله نخواهیم ساخت / گر ننوازی تو که خواهد نواخت

دست چنین پیش که دارد که ما / زاری ازین بیش که دارد که ما

درگذر از جرم که خواهنده‌ایم / چاره ما کن که پناهنده‌ایم

ای شرف نام نظامی بتو / خواجگی اوست غلامی بتو

معرفت خویش بجانش رسان	نزل تحیت بزبانش رسان

در محبت نبوت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم

بر در محجوبه احمد نشست	تختهٔ اول که الف نقش بست
طوق ز دال و کمر از میم داد	حلقهٔ حا را که الف اقلیم داد
دایرهٔ دولت و خط کمال	لاجرم او یافت ازان میم و دال
تازه ترنجی ز سرای بهشت	بود درین گنبد فیروزه خشت
پیش دهد میوه پس آرد بهار	رسم ترنج است که در روزگار
ختم نبوت به محمد سپرد	کنت نبیا که علم پیش برد
خاتم او مهر محمد شده است	مه که نگین دان زبرجد شده است
خود دو جهان حلقه به تسلیم اوست	گوش جهان حلقه کش میم اوست
آنت بشیر آنت مبشر بنام	خواجه مساح و مسیحش غلام

امّی گویا بزبان فصیح	از الف آدم و میم مسیح
چون الف او رسته بعهد وفا	اوّل و آخر شده بر انبیا
نقطهٔ روشن تر پرگار کن	نکتهٔ پرگار ترین سخن
کبر جهان گرچه بسر در نکرد	سر ز جهان هم بجهان بر نکرد
از سخن او ادب آوازه	وز کمر او فلک اندازه
عصمتیان در حرمش پردگی	عصمت از و یافته پروردگی
تربتش از دیده جنابت فشان	غربتش از بکه جنابت فشان
خاموشی او سخن دلفروز	دوستی او هنر عیب سوز
فتنه فرو گشتن از و ناگزیر	فتنه شدن نیز بر و دلپذیر
بر همه سرخیل و سرخیر بود	قطب گران سایه سبک سیر بود
شمع الهی ز دل افروخته	درس ازل تا ابد آموخته

چشمهٔ خورشید که محتاج اوست	نیم هلال از شب معراج اوست
داد فراخی نفس تنگ را	نعل زده خنگ شب آهنگ را
وز پی بازآمدنش پای بست	موکبیان سحر ابلق بدست
چون تگ ابلق بتمامی رسید	غاشیه داری به نظامی رسید

در صفت معراج پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم

نیم شبان کان ملک نیم روز	کرد روان مشعل گیتی فروز
خود فلک از دیده عماریش کرد	زهره و مه مشعله داریش کرد
کرده رها در حرم کائنات	هفت خط و چار حد و شش جهات
روز شده از قدمش سرولع	زآمدنش آمده شب در سماع
دیدهٔ اغیار گران خواب گشت	کو سبک از خواب عنان تاب گشت
با نفس قالب ازین دامگاه	مرغ دلش رفته به آرامگاه

پرده برانداخته یعنی ملک | خرقه درانداخته یعنی فلک

مرغ الهیش قفس بر شده | قالبش از قالب بشکسته شده

گام بگام ارچه تحرک نمود | میل بمیلش به تبرک ربود

چون مه و جان مهره به برقع شستند | سر ز پی سجده فرو داشتند

پایش ازان پایه که سر بیش داشت | مرحله صد مرحله بر پیش داشت

رخش بلند آخرش افگنده بست | غاشیه را بر کتف هر چه هست

ناف زمین کان شده او گوهرش | برده سپهر از پی تاج سرش

گوهر شب را شب عنبرین | گاو فلک برده ز گاو زمین

او شده پیشکش آن سفر | از سرطان تاج و ز جوزا کمر

خوشه گزو سنبل تر ساخته | سنبله را بر اسد انداخته

تا شب او را چه قدر قدر هست | زهره شب سنج ترازو بدست

ریخته نوش از دم سیسنبری	برده سم این عقرب نیلوفری
چون ز کمان تیر شکر زخم ریخت	زهره ز زهرخانهٔ خویش گریخت
یوسف دلوی شده چون آفتاب	یونس حوتی شده چون لو آب
تا به حمل تخت ثریا زده	لشکر گل خیمه بصحرا زده
از گل آن روضهٔ باغ رفیع	ربع زمین یافته رنگ ربیع
شب شده روزانیت جهان‌گیر	گل شده سروانیت بهارنگر
زان گل و زان نرگس کان باغ داشت	نرگس او سرمهٔ مازاغ داشت
عشر او بخوانده ز سبع سما	عذر قدم خواسته از انبیا
ستر کواکب قدمش میدرید	سفت ملائک علمش میکشید
ناف شب آگنده ز مشک لبش	نعل مه افگنده سم مرکبش
در شب تاریک بآن اتفاق	برق شده پویهٔ پای براق

کبک وشش آن باز کبوتر نمای
فاخته زو گشته ز فرق همای

صدره سدره شده پیراهنش
عرش بگریبان زده در دامنش

چون گل ازین پایه فیروزه فرش
دست بدست آمده تا ساق عرش

همسفرانش سپر انداختند
بال شکستند و پر انداختند

او متحیر ز غریبان راه
حلقه زنان بر در آن بارگاه

پرده نشینان که رهش داشتند
هودج او یک تنه بگذاشتند

رفت بدان راه که همره نبود
این قدمش زان قدم آگه نبود

هر که جز او بر در آن راز ماند
او هم از آمیزش خود باز ماند

بر سر هستی قدمش تاج بود
عرش بدان پایه که محتاج بود

چون همه حرف قلم در کشید
زاستر عرش علم بر کشید

تا تن هستی دم جان می‌شمرد
خواجه جان را به تن می‌سپرد

چون بنه عرش بپایان رسید
کار دل و جان بدل و جان رسید

دل بگهر خانهٔ اصلی شتافت
دیده چنان شد که خیالش نیافت

دیده که نور ازلی بایدش
سر بخیالات فرو نایدش

راه قدم پیش قدم در گرفت
پردهٔ خلقت ز میان بر گرفت

گرد چو ره رفت ز غایت فزون
سر ز گریبان طبیعت برون

همتش از غایت روشندلی
آمده در منزل بی منزلی

غیرت از آن پرده میانش گرفت
حیرت از آن گوشه عنانش گرفت

رفت ولی زحمت پای نداشت
جست ولی رخصت جای نداشت

چون سخن از خود بدر آمد تمام
تا سخنش یافت قبول و سلام

پرده برانداخته دست وصال
از در تعظیم سرای جلال

پای شد آمد بسر انداخته
جان تماشا نظر انداخته

آیت نوری که زوالی نداشت
دید بچشمی که خیالی نداشت

مطلق ازانجا که پسندیدنیست
دیده خدا را که خدا دیدنیست

دیدنش از دیده نباید نهفت
کوری آنکس که بدیدن نگفت

دیدن معبود پسندیدنی است
دیدنی و دیدنی و دیدنی است

دیدن آن پرده مکانی نبود
رفتن آن راه زمانی نبود

دیدن او بی عرض و جوهرست
کز عرض و جوهر ازان برترست

هرکه دران پرده نظرگاه یافت
از جهت بی جهتی راه یافت

کفر بود نفی صفاتش مکن
جهل بود وقف جهاتش مکن

هست ولیکن نه مقید بجای
هرکه چنین نیست نباشد خدای

دید محمد نه بچشم دگر
بلکه بدین چشم سر این چشم سر

خورد شرابی که حق آمیخته
جرعه آن در دل ما ریخته

لطف ازل با ابدش همنشین | رحمت حق نازکش او نازنین

لب به شکر خنده بیار آسته | امت خود را به دعا خواسته

همتش از گنج توانگر شده | جمله مقصود میسر شده

پشت قوی گشته از آن بارگاه | روی در آورد بدین کارگاه

زان سفر عشق بناز آمده | در نفسی رفته و باز آمده

ای سخنت مهر زبانهای ما | بوی تو جان داروی جانهای ما

دور سخن را به تمامی رسان | ختم سخن را به نظامی رسان

نعت اول در حلم نبوی علیه الصلوة والسلام

شمسه نه مسند هفت اختران | ختم رسل خاتم پیغمبران

احمد مرسل که خرد خاک اوست | هر دو جهان بسته فتراک اوست

تازه ترین سنبل صحرای ناز | خاص ترین گوهر دریای راز

سنبل او سنبله روز تاب	گوهر دو لعل گر آفتاب
خنده خوش زان دهن تنگ ترش	تا بهر و آب صدف گوهرش
چون گهر او دل سنگی نه سخت	سنگ چرا گوهر او را شکست
آری از انجا که دل سنگ بود	خستگی سنگ از پی آهنگ بود
کی شدی آن سنگ مفرح گرای	گر نشدی قرص شکن لعل سای
گرده جدا سنگ ملامت گرش	گوهری از ره گهر گوهرش
یافت فراخی گهر از درج تنگ	نیست عجب زادن گوهر ز سنگ
شیم دیت بود مگر سنگ را	کامد و خست آن دهن تنگ را
هر گهری کز دهن سنگ خاست	بالبش از جمله دندان بهاست
گوهری سنگی که زمین کان اوست	کی دیت گوهر دندان اوست
فتح بدندان و تیغش جان کنان	از پی دندان شده دندان کنان

چون دهن از سنگ تجمل شکست	نام کرم کرد بخود بر درست
از بن دندان شرف دندان گرفت	داد شکرانه کم آن گرفت
زانکه زروی دشته دندان گذشت	کز دو جهان هیچ بدندان نداشت
در صفت نادره گه شکرش	دست علم بود و زبان خنجرش
خنجر او ساخته دندان نثار	خوش نبود خنجر دندانه دار
اینهمه گر باکرمش بنگرند	خار نهند از گل او بر خورند
باغ سیه از گل سخن خار چیست	رشته پر از مهره دم مار چیست
با دم بلبل ظرف از باغ گیر	با دم طاوس کم زاغ گیر
طبع نظامی که چو تازه گلیست	بر گل او نغز نوا بلبلی است

نعت دوم در تازه داشتن بعثت در جمهور طوایف

ای تن تو پاک تر از جان پاک	روح تو پرورده روحی فداک

نقطه گه خامهٔ رحمت توئی ٭ خامه بر نقطهٔ زحمت توئی

راه روان عربی را تو ماه ٭ یا فکیان عجمی را تو شاه

ره بتو یابند و تو ره ده نه ٭ مهتر ده خود تو و در ده نه

چون تو کریمان که تماشا ورند ٭ رستی تنها نه به تنها خورند

از سر آن خوان که رطب خورده ٭ از پی ما زله چه آورده

لب بگشا تا همه شکر خورند ٭ ز آب دهانت رطب تر خورند

ای شب گیسوی تو روز نجات ٭ آتش سودای تو آب حیات

عقل شده شیفتهٔ روی تو ٭ سلسلهٔ شیفتگان موی تو

چرخ ز طوق کمرت بنده ٭ صبح ز خورشید رخت خنده

عالم تر دامن خشک از تو یافت ٭ ناف زمین نافهٔ مشک از تو یافت

از اثر خاک تو مشکین غبار ٭ پیکر آن قوم شده مشکبار

خاک تو از باد سلیمان به است / روضه چگویم که ز رضوان به است

کعبه که سجاده تکبیر تست / تشنه جلاب تباشیر تست

تاج تو و تخت تو دارد جهان / تخت زمین آمد و تاج آسمان

سایه نداری تو که نوری همی / بلکه تو خود سایهٔ نور الهی

چار علم رکن مسلمانیت / پنج دعا نوبت سلطانیت

خاک ذلیلان شده گلشن بتو / چشم عزیزان شده روشن بتو

تا قدمت در شب گیسوفشان / بر سر گردون شده دامن کشان

پر زره و در گشته ز تو دامنش / پر زر و سوده شده پیراهنش

در صدف صبح بدست صفا / غالیه بوی تو ساید صبا

لاجرم آنجا که صبا تاخته / لشکر عنبر علم افراخته

بوی گران عنبر لرزان دهی / گر بدو عالم دهی ارزان دهی

شحنه توئی قافله تنها چراست | قلب تو داری علم اینجا چراست

از طرفی رخنهٔ دین می‌کنند | وز دگر اطراف کمین می‌کنند

با علیئی در صف میدان فرست | یا عمری بر سر شیطان فرست

شب بسر ماه یمانی درآر | سر چو مه از برد یمانی برآر

باده دوشه در بند کمربند باش | کم زن این کم زده چند باش

پانصد و هفتاد بس ایام خواب | روز بلند است به مجلس شتاب

خیز و بفرمای سرافیل را | تا بدمد این دو سه قندیل را

خلوتی پردهٔ اسرار شو | ما همه خفتیم تو بیدار شو

زآفت این خانهٔ آفت پذیر | دست برآور همه را دستگیر

هر چه رضای تو بجز راست نیست | با تو کسی را سر واخواست نیست

گر نظر از راه عنایت کنی | جمله مهمات کفایت کنی

دائره بنهای بانگشت دست	تا بتو بخشیده شود هر چه هست
با تو تصرف چه کند وقت کار	از پی آمرزشش هستی غبار
از تو یکی پرده برانداختن	وز دو جهان خرقه درانداختن
مغز نظامی که خبر جوی تست	زنده دل از غالیه بوی تست
از نفسی بوی وفای به بخش	ملک فریدون بگدائی به بخش

نعت چهارم در مرتبت نبوت محمد بر پیغمبران علیهم الصلوة والسلام

ای کمر تاج فرستادگان	تاج ده گوهر آزادگان
هر چه ز بیگانه و خیل تو اند	جمله درین خانه طفیل تو اند
اول بیت ار چه بنام تو بست	نام تو چون قافیه آخر نشست
این ده ویران چه اشارت رسید	از تو و آدم بعمارت رسید
آنچه بد و خانه نو آئین بود	خشت پسین قالب نخستین بود

آدم و نوحی نه به از هر دوئی	مرسله یک گره از هر دوئی
آدم از آن دانه که شد هیضه دار	توبه شدش گلشکر خوشگوار
توبه دل در شکنش بوی تست	گلشکرش خاک سر کوی تست
دل ز تو چون گلشکر توبه خورد	گلشکر از گلشکری توبه کرد
گوی قبولی بازل ساختند	در صف میدان دل انداختند
آدم تو زخمه در آمد به پیش	تا بره آن گوی بچوگان خویش
بازپسش چون ز پی خوشه رفت	گوی فرو ماند و فراگوشه رفت
نوح که لب تشنه بدان خوان رسید	چشمه غلط کرد بطوفان رسید
مهد براهیم چو برای اوفتاد	نیم ره آمد و سه جای اوفتاد
چون دل داود نفس تنگ داشت	در خور این زیر کم آهنگ داشت
یوسف از آن چاه عیانی ندید	خبر رسن دلو نصابی ندید

دامنت سلیمان ادب خورده گاه
مملکت آلوده مگردان کلاه

خضر عنان زین سفر خشک تافت
وان خود تر شده چشمه یافت

موسی ازین جام تهی دید دست
شیشه بکه پایه ارنی شکست

عزم مسیحانه بدین خانه بود
کوزه درون تهی خانه بود

همتو ملک طرح در انداختی
سایه برین کار بر انداختی

مهر شد این نامه بعنوان رسید
ختم شد این خطبه بدوران رسید

خیز و برین چرخ مداری بکن
گو نکند کار تو کاری بکن

خطهٔ فلک خطهٔ میدان تست
گوی زمین در خم چوگان تست

تا ز عدم گرد فنا بر نخاست
می تک و می تاز که میدان تراست

کیست فنا کاب حیات برد
یا عدم سفله که نامت برد

پای عدم در عدم آواره کن
دست فنا را به بقا پاره کن

ای نفست نطق زبان بستگان | مرهم سودای جگر خستگان

عقل به شرع تو ز دریای خون | کشتی جان برده بساحل برون

قبلهٔ نه چرخ بکوی تو در است | عنبرهٔ شب ز ره موی تو در است

ملک چو موی تو همه درهم شود | گر سر موی ز سرت کم شود

با قلم از پوست برون جان تهی | با سخن از مغز درون جان تهی

زان زده انگشت تو بر حرف پای | تا نشود حرف تو انگشت سای

حرف همه خلق شد انگشت رس | حرف تو بی حرمت انگشت بس

پسته و شکر گشته غبار درت | پسته و خرما صدف و گوهرت

یک کف پست تو بصحرای عشق | برگ چهل روز تماشای عشق

تازه ترین صبح نجاتی مرا | خاک تو آب حیاتی مرا

خاک تو خود روضهٔ جان منست | روضهٔ تو جان و جهان منست

خاکِ تو خود روضهٔ جان منست	روضهٔ تو جان جهان منست
خاک تو در چشم نظامی کشم	غاشیه بر سفت غلامی کشم
بر سر آن روضه چو چالاک پاک	خیزم چون باد و نشینم چو خاک
تا چو سر آن غالیه تر کنند	خاکِ مرا غالیه سر کنند

در بازنسبت کتاب بثنای ملک فخر الدین بهرامشاه

منکه درین دایره دیر بند	چون گره نقطه شدم شهربند
وسترین پای گشائیم نیست	سایه ولی فرّ همائیم نیست
پای فرو رفته بدین خاک در	با فلکم دست بفتراک در
فرق بزیر قدم انداختم	وز سر زانو قدمی ساختم
گشته ز بس روشنی روی من	آئینهٔ دل سر زانوی من
منکه بدین آئینه پرداختم	آئینهٔ دیده در انداختم

۳۲

تا ز کدام آینه تابی رسد	یا ز کدام آتشم آبی رسد
چون نظر عقل برای درست	گرد جهان گشت برآورد جست
دیدم از آن پایه که همت رهست	پایه دهی را که ولی نعمت است
شاه قوی طالع فیروز جنگ	گلبن این روضه فیروزه رنگ
خضر سکندر منش چشمه رای	قطب رسد بند محیطی گشای
آنکه ز مقصود وجود اول است	آیت مقصود بدو منزل است
شاه فلک تاج سلیمان نگین	مفخر آفاق ملک فخر دین
نسبت داودی خود کرده چست	بر شرف نام سلیمان درست
رایت اسحاق ازو عالی است	خنده‌ش اگر هست اسمعیلی است
یکدله کشتن جهت هفت گاه	نقطه نه دایره بهرام شاه
آنکه ز بهرامی او وقت زور	گور بود بهره بهرام گور

سرور شاهان بتوانا تری	نام ز تو و هم بدانا تری
خاص کن ملک جهان عموم	هم ملک ارمن و هم شاه روم
سلطنت اورنگ خلافت سریر	روم ستاننده و ابخاز گیر
عالم و عادل تر اهل وجود	محسن و مکرم تر ابنای جود
دور فلک دولت او اختر است	ملک صدف خاک درش گوهر است
چشمه و دریاست بماهی و دُر	چشمهٔ آسوده و دریای پر
با کفش این چشمهٔ سیماب ریز	کرده چو سیماب گریزا گریز
خنده زنان از کمرش زرّ ناب	بر کمر لعل کشش آفتاب
آهن این پنجرهٔ لاجورد	پنجه در روز دگه عدو پنجه کرد
گوش فلک را جرسش نشکند	شیشهٔ مه را نفسش نشکند
خوب سر آغاز تر از خرمی	نیک سر انجام تر از مردمی

جام نظارا چو فلک ساقیست	باقی بادا که همین باقیست

اندر خطاب زمین بوس فرماید

ای شرف گوهر آدم بتو	روشنی دیدهٔ عالم بتو
چرخ کمان پیست ظفر ساز تست	نه شکم آبستن یک تاز تست
گوش دو ماهی زبر و زیر تو	شد صدف گوهر شمشیر تو
سه گز شب تیغ در انداخته است	بانگ تیغت سپر انداخته است
چشمهٔ تیغ تو چو آب فرات	ریخته از خصم تو آب حیات
هر که بطوفان تو خواهش برد	گر بمثل نوح شد آتش برد
جام تو کیخسرو و جمشید هش	ظل تو پروانهٔ خورشید کش
شیر دلی کن که تو پیل افگنی	پیل خطا گفتم نیل افگنی
چرخ ز شیران چنین بیشه	از تو کند بیشتر اندیشه

آن دل و آن بهره که او در مصاف | گر نه ولی از زهره زنند با تو لاف

هر چه بزیر فلک ازرق است | دست عراد تو بر و مطلق است

دست نشان همت تو هر چه کس | دست نشین تو فرشته است بس

دم زنی تو حاتم دوران [illegible] | باد بجای تو سلیمان [illegible]

ایزد تو را داد جوانی و ملک | ملک تر او را تو دانی و ملک

خاک باقبال تو زر می شود | زهر بیاد تو شکر می شود

هم که فریدون کند با تو [illegible] | رشته ضحاک از [illegible]

می خوری [illegible] مطرب [illegible] | غم چه خوری دولت باقیست

ملک خطا و سلاطین پناه | صاحب شمشیری و صاحب کلاه

گرچه به شمشیر صلابت پذیر | تاج ستان آمدی و تخت گیر

چون تو خلفا گنج فشانی کنی | تاج دهی تخت ستانی کنی

هست سر تیغ تو بالای تاج / از ملکان چون نستانی خراج

دولت آن سر که بر و پای تست / بخت در آن کس که درو جای تست

سر که رسد پیش تو پایی کند / چند بدور تو همایی کند

عدل تو مصرف عنایت شده / وز تو شکایت بشکایت شده

در حشم حشمت که زمین رست بیخ / خصم تو چون نعل شده چارمیخ

هفت فلک با کمرت حلقه / هشت بهشت از علمت شقه

هر که نه در حکم تو باشد سرش / بر سرش افسار شود افسرش

در همه فن چون یکی فن توئی / جان دو عالم یکی تن توئی

گوش فلک را ادب آموز کن / شمع سخن را نفس افروز کن

خلعت گردون بغلامی فرست / گوی قبولی بنظامی فرست

گرچه سخن فربه و جان پرورست / چونکه بخوان تو رسد لاغرست

بی گهر و لعل نشد این کمر کان	گوهر تن از کف ده و لعل از دهان
وانکه حسود است بدو تیغ ریغ	لعل زپیکان ده و گوهر زتیغ
چون فلکت طالع مسعود باد	عاقبت کار تو محمود باد
ساخته و سوخته در راه تو	ساخته من سوخته بدخواه تو
فتح تو سر چون علم افراخته	خصم تو سر چون قلم انداخته

گفتار در مرتبت نظم این کتاب مستطاب

سحر که سراینده این نو گلم	باغ ترا نغز نوا بلبلم
در ره عشقت نفسی میزنم	بر سر کویت جرسی میزنم
عاریت کس نپذیرفته ام	آنچه دلم گفت بگو گفته ام
شعبده تازه برانگیختم	هیکلی از قالب تو ریختم
صبحدمی چند ادب آمیختم	پرده سحر سحری دوختم
پایه درویشی و شاهی درو	مخزن اسرار الهی درو

بر شکر او ننشسته مگس	نی مگس او شکر آلای کس
نوح درین بحر سپر افکند	خضر درین چشمه سبو بشکند
بر همه شاهان ز پی این جمال	قرعه زدم نام تو آمد بفال
نامه دو آمد ز دو ناموس گاه	هر دو مسجل بدو بهرامشاه
آن ز زری کز کان کهن ریخته	وین ز گهر کز بحر تو انگیخته
آن بدر آورده ز غزنی علم	وین زده بر سکه رومی رقم
گرچه در آن سکه سخن چون زر است	سکه زر من از آن بهتر است
گر کم از آن شد بنه و بار من	بهتر از آنست خریدار من
شیوه غریب است مشو ناشکیب	گر بنوازیش نباشد غریب
این سخن رسته تر از نقش باغ	عاریت افروز نشد چون چراغ
خوان ترا این دو نواله سخن	دست نگر ده بدو دست کن

گر نمکش هست بخور نوش باد | ور نه زیادت فراموش باد

با فلک آن شب که نشینی بخوان | پیش من افگن قدری استخوان

کاخر لاف سگیت میزنم | دبدبهٔ بندگیت میزنم

از بلکانی که وفا دیده ام | بستن خود بر تو پسندیده ام

خدمتم آخر بوفای کشد | هم سر این رشته بجای کشد

گرچه بدین درگه رانندگان | روی نهادند ستانندگان

راهروانی که درین ره روند | گر سخن از سخن بشنوند

پیش نظامی بحساب استند | او دگر است این دگران کیستند

منکه درین منزل شان مانده ام | مرحله بیشترک رانده ام

تیغ ز الماس زبان ساختم | هرکه پس آمد سرش انداختم

گرچه خود این پایهٔ بی همسریست | پای مرا هم سر بالاتریست

اوج بلندست در و می پرم | باشد کز همت خود برخورم
تا نگر از روشنی رای تو | سر نهم آنجا که بود پای تو
گرد تو گردم که بگردون رسم | تا نرسانی تو مرا چون رسم
بوده بسیچم که درین یکدو ماه | تازه کنم عهد زمین بوس شاه
گرچه درین حلقه که پیوسته اند | راه برون آمدنم بسته اند
پیش تو از بهر فرو آمدن | خواستم از پوست برون آمدن
باز چو دیدم همه شمشیر بود | پیش و پسم دشنه و شمشیر بود
لیک درین خطه شمشیر بند | بر تو کنم خطبه ببام بلند
آب سخن بر درت افشانده ام | زانکه منم گه که بجا مانده ام
ذره صفت پیش تو ای آفتاب | باد دعای سحرم مستجاب
گشته دلم بحر گهر ریز تو | گوهر جانم گهر آویز تو

تا شب و روز است قبت روز باد	گوهر شاهیست شب افروز باد
این سریت هست بیک اختری	بهتر باد آن سرت زین سری

در فضیلت سخن و سخنور گوید

جنبش اول که قلم برگرفت	حرف نخستین ز سخن در گرفت
پردهٔ اول چو برانداختند	جلوهٔ اول بسخن ساختند
تا سخن آوازهٔ دل در نداد	جان تن آزاد بگل در نداد
چون قلم آمد شدن آغاز کرد	چشم جهان را بسخن باز کرد
خاطر اندیشه که پیوسته شد	در پر مرغان سخن بسته شد
نیست درین کهنهٔ نوخیزتر	موی شگافی ز سخن تیزتر
بی سخن آوازهٔ عالم نبود	اینهمه گفتند و سخن کم نبود
در لغت عشق سخن جان ماست	ما سخنیم این طلل ایوان ماست

اول اندیشه پسین شمار / این سخنست این سخن اینجا بدار

تاجوران تاجوریش خوانده‌اند / وان دگران آن دگریش خوانده‌اند

گه بنوآیین علمش برکشند / گه بنگارین قلمش برکشند

او ز علم فتح نماینده‌تر / وز قلم اقلیم گشاینده‌تر

گرچه سخن خود ننماید جمال / پیش پرستنده مشتی خیال

ما که نظر بر سخن افگنده‌ایم / مرده اوایم و بدو زنده‌ایم

سرد و مان تاب ازو یافتند / گرم روان آب ازو یافتند

اوست درین ده زده آبادتر / تازه‌تر از چرخ کهن زادتر

رنگ ندارد ز نشانی که هست / راست نیاید ز زبانی که هست

تا سخن آنجا که برآرد علم / حرف زبادست و زبان نیز هم

گر نه سخن رشته جان تافتی / جان سر این رشته کجا یافتی

مخزن الاسرار

ملک طبیعت بسخن خورده اند	مهر شریعت بسخن کرده اند
کان سخن ما و زر خویش داشت	هر دو بتصریف خرد پیش داشت
گر سخن تازه و زر کهن	گفت چه به گفت سخن به سخن
پیک سخن ره بسر خویش برد	کس نبرد آنچه سخن پیش برد
سیم سخن زن که درم خاک اوست	زر چه سگ آهوی فتراک اوست
صدرنشین تر ز سخن نیست کس	دولت این ملک سخن راست بس
هرچه نه دل بیخبرست از سخن	شرح سخن بیشترست از سخن
تا سخن است از سخن آوازه باد	نام نظامی به سخن تازه باد

اندر مرتبهٔ نظم گوید

چونکه نسنجیده سخن سرسری	هست بر گوهریان گوهری
نکته نگهدار ببین چون بود	نکته که سنجیده و موزون بود

نکته نگهدار و ببین چون بود — نکته سنجیده که موزون بود

قافیه سنجان که سخن برکشند — گنج دو عالم بسخن درکشند

یعنی شاعران ۱۲

خاصه کلیدی که در گنج راست — زیر زبان مرد سخن سنج راست

آنکه ترازوی سخن سنجه کرد — بخت وران را به سخن بخته کرد

یعنی سنجیده کرد ۱۲

بلبل عرشند سخن پروران — باز چه مانند بدین دیگران

مشابه باشند ۱۲

ز آتش فکرت چو پریشان شوند — با ملک از جمله خویشان شوند

پرده رازی که سخن پروریست — سایه ای از پرده پیغمبریست

پیش و پس قلب صف کبریا — پس شعرا آمد و پیش انبیا

این دو نظر محرم یکدوستند — مغز همین دیگران پوستند

خلاصه ۱۲

هر رطبی کز سر این خوان بود — آن نه رطب پاره ای از جان بود

جان تر شید بمنقار گل — فکرت خایید بدندان دل

نکته نگهدار اینجا ... سخن را در گوش دار ... یعنی شاعر اینکه ... سخن را مرتبه عالی و بلند ... در گنج دنیا و آخرت ... سخن خود درج کنند ...

این دو نظر یعنی نظر انبیا و شعرا محرم یکدوست اند ای غیر از خدا سوی غیر خدا نبیند ۱۲

جز و آن رطب بگو که پاره از جان است ۱۲ ... منقار گل مراد از زبان ...

چشمهٔ حکمت که سخندانی است / آب شده زین دو سه یکتانی است

آنکه درین پرده نوائیش هست / خوشتر ازین حجره سرائیش هست

پای بسر زانوی ولایت ستان / سر ننهد بر سر هر آستان

چون علم سر زانو قدم آل کند / در دو جهان دست حمایل کند

آید فرقش بسلام قدم / حلقه صفت پای سر آرد بهم

در خم این حلقه که چینش کند / چون شکند باز درستش کند

گاهی ازین حلقه زانو قرار / حلقه دهد گوش فلک را هزار

گاه ازین حقهٔ فیروزه رنگ / مهره یکی ده بدر آرد ز چنگ

چون بسخن گرم شود مرکبش / جان بلب آید که ببوسد لبش

از پی لعلی که بر آرد ز کان / رخنه کند بیضهٔ هفت آسمان

نسبت فرزندی ابنای جنس / برید ز طبع ندارد درست

خدمتش آورد فلک چنبری | باز رهد زآفت خدمتگری

نفسش مرهم جانها شود | هم سخنش مهر زبانها شود

هر که نگارندهٔ این پیکر است | بر سخنش زن که سخن پرور است

مشتری سحر سخن خوانمش | زهرهٔ هاروت شکن خوانمش

این نه که کاهنگ سواران گرفت | پایهٔ خوان از شکرخواران گرفت

رای هنر این سخن از جای برد | آب سخن را سخن آرای برد

میوهٔ دل را که بجانی دهند | کی بود آبی که بنانی دهند

ای فلک از دست تو چون رسته اند | این گرهانی که کمر بسته اند

کار شد از دست بانگشت پای | این گره از کار سخن وا گشای

سیم کشانی که بزر مرده اند | سکه این کار بزر برده اند

هر که بزر نکتهٔ چون روز داد | سنگ ستد لعل شب افروز داد

خدمتش آرد فلک بی‌شک فلک محیط او گردد و باز رهد از آفت خدمتگری یعنی از خدمتگری خلق نجات یابد

لاجرم این قوم که بالاترند | زیرتر اند ارچه که بالاترند

آنکه سرش زرکش سلطان کشد | بازببین لقمه ز آهن چشد

وانکه چو سیماب غم زر بخورد | نقره شده آهن سنجر بخورد

چون سخنت شهد شد ارزان مکن | شهد سخن را مگسستان مکن

تا ندهندت مستان گر دواست | تات نپرسند مگو گر دعاست

تا نکند شرع ترا نامدار | نامزد شعر مشو زینهار

شعر ترا صدره نشانی دهد | سلطنت ملک معانی دهد

شعر تو از شرع بدانجا رسد | کز کمرت سایه بجوزا رسد

شعر برآرد بامیریت نام | کالشعراء امراء الکلام

چون فلک از پای نباید نشست | تا سخنی چون فلک آری بدست

بر صفت شمع سر افگنده باش | روز فرو مرده و شب زنده باش

چون تنگ اندیشه بگرمی رسد | تندروِ چرخ به نرمی رسد

هر چه ازان نام نشانت دهند | گر نستانی به ازانت دهند

سینه مکن گر گهر آری بدست | بهتر ازان جوی که در سینه هست

به که سخن دیر پسند آوری | تا سخن از چرخ بلند آوری

هر که علم بر سر این راه برد | گوی ز خورشید و تگ از ماه برد

گر نفسش گرم روی هم نکرد | یکنفس ار گرم روی کم نکرد

گر تگ فکرت که روش گم گذاشت | برد فلک را ولی آزرم داشت

بارگی از شهپر جبریل ساخت | بادزن از بال سرافیل ساخت

بی سپری کس مکن این کشته را | باز مده سر بکش این رشته را

سفره زانجیر شدی صفره‌دار | گر همه مرغ آمدی انجیرخوار

منکه درین شیوه مصیبت آمدم | ویدنم از آن زد که غریب آمدم

شعر من صومعه بنیاد شد / شاعری از مصطبه آزاد شد

زاهد و راهب سوی من تاختند / خرقه و زنار در انداختند

شرح گل و غنچه شتالم هنوز / منتظر باد شمالم هنوز

گر بنمایم سخن تازه را / صور قیامت کنم آوازه را

هر که وجود است ز نو تا کهن / فتنه شود بر من جادو سخن

صنعت من برده ز جادو شکیب / سحر من افسون ملایک فریب

بابل من گنجه هاروت سوز / زهره من خاطر انجم فروز

زهره این منطقه میزانی است / لاجرمش منطق روحانی است

سحر حلالم سحری قوت شد / نسخ کن نسخه هاروت شد

شکل نظامی که خیال من است / جانور از سحر حلال من است

گفتار در بازجستن دل

چون سپر انداختن آفتاب	گفت زمین را سپر افکن بتاب
گشت جهان از نفسش تنگ‌تر	وز سپرش معصفری رنگ‌تر
با سپر افگندن او لشکرش	تیغ کشیدند بقصد سرش
گاو که خر مهره بدو در شکستند	چونکه بتیغید همه خنجر کشند
طفل شب آمیخت چو بر دایه دست	زنگله روز فرابایش دست
از پی سودا شب اندیشناک	ساخته معجون مفرح ز خاک
خاک شده باد مسیحای او	آب زده آتش سودای او
شربت و رنجور بهم ساخته	خانه ز سودا شده پرداخته
ریخته رنجوریکی طشت خون	گشت ز سر تا قدم از نقش گون
رنگ ز رونق شده بیرون نشین	گفت قضا کان من الکافرین

هر نفسی از سر طنازیی	بازی شب ساخته شب بازیی
گه قصب ماه گل آمیز کرد	گاه دف زهره درم ریز کرد
من بچنین شب که چراغی نداشت	بلبل آن روضه که باغی نداشت
خون جگر با سخن آمیختم	آتش از آب جگر انگیختم
با سخنم چون نفسی چند رفت	بیکسم اندیشه درین بند رفت
هاتف خلوت بمن آواز داد	وام چنان کن که توان باز داد
آب درین آتش پاکت چراست	باد خبیث کش خاکت تراست
خاک تب آرنده بتابوت بخش	آتش تابنده بیاقوت بخش
تیر سبکتر که هدف رای تست	قرعه کم زن که فرس پای تست
غافل ازین بیش نباید نشست	بر در دل ریز گر آبیت هست
در خم این خم که کبودی خوش است	قصه دل گو که سرودی خوش است

دور شو از راه زنان چون مسیح
راه تو دل داند و دل آشناست

عرش پرانی که ز تن رسته اند
شهپر جبریل برو بسته اند

وانکه عنان از دو جهان تافتند
قوت ز دریوزهٔ دل یافتند

دیده و گوش از غرض اندوزی اند
کارگر پردهٔ بیهوشی اند

پنبه در آگنده چو گل گوش تو
نرگس چشم آبلهٔ هوش تو

نرگس و گل را چه پرستی بباغ
ای ز تو هم نرگس و هم گل بداغ

دیده که آئینهٔ هر ناکس است
آتش و آب جوانی بس است

طبع که با عقل بدلالگیست
منتظر نقد چهل سالگیست

تا بچهل سال که بالغ شود
خرج سفر با نفس مبالغ شود

بار کنون بایدت افسون خوان
درس چهل سالگی اکنون بخوان

دست بر آور ز میان چاره جوی
این غم دل را دل غمخواره جوی

غم مخور البته چو غمخوار هست | گردن غم بشکن اگر یار هست

هر نفسی را که ز نون غم است | یاری یاران مدد محکم است

چون نفسی تازه شود باد و کس | نیست شود صد غم ازان یکنفس

صبح نخستین چو نفس برزند | صبح دوم بانگ بر اختر زند

بیشترین صبح بخواری رسد | گر نه پسین صبح بیاری رسد

از تو نیاید بتو به هیچ کار | یار طلب کن که بر آید ز یار

گرچه همه مملکتی خوار نیست | چون نگرم هیچ به از یار نیست

هست زیاری همه را ناگزیر | خاصه زیاری که بود دستگیر

این دو سه یاری که تو داری ترند | خشک تر از حلقه در بر درند

دست در آویز بفتراک دل | آب تو باشد که شود خاک دل

چون ملک العرش جهان آفرید | مملکت صورت و جان آفرید

واده به ترتیب گرم ریزشی	صورت و جان را بهم آمیزشی
زین دو بهم آغوش دل آمد پدید	آن خلفی کو بخلافت رسید
دل که بدو خطبهٔ سلطانی است	اکدش روحانی و جسمانی است
نور ادمیت ز طفیل وی است	صورت و جان هر دو طفیلی وی است
چون سخن دل بدماغم رسید	روغن مغزم بچراغم رسید
گوش در آن حلقه زبان ساختم	جان هدف هاتف جان ساختم
چرب زبان گشتم از آن فربهی	طبع ز شادی پر و از غم تهی
ریختم از چشمهٔ گرم آب سرد	کاتش دل دیگ مرا گرم کرد
دست برآوردم از آن دست‌بند	راه زنان حاجز و من زورمند
یک تک از آن راه و فرسنگ شدم	تا بکجی تنگ بدر دل شدم
شوق پی دل رفتم و جان سوی لب	نیمهٔ عمر شده و نیم شب

بر در مقصوره روحانیم / گوی شده قامت چوگانیم

گوی بدست آمده چوگان من / ذ من دل گشت گریبان من

پای ز سر ساخته و سر ز پای / گوی صفت گشتم و چوگان نمای

کار من از دست فغان خود شده / صد ز یکی دیده یکی صد شده

همسفران جاهل و من نوسفر / غرقم ازینکه تیم تلخ تر

ره نه کزان در بتوانم گذشت / پای درون نی و سر باز گشت

چون که دران نقب زبانم گرفت / عشق نقیبانه عنانم گرفت

بر در آن محرم این در نهم / سر ز برای تو ز تن بر کنم

حلقه زدم گفت درین موقف کیست / گفتم اگر بار دهی آدمیست

پیش روان پرده برانداختند / پرده ترکیب در انداختند

از حرم خاصه ترین سرای / بانگ برآمد که نظامی درآی

خاص ترین محرم آن در شدم / گفت درون آی درون شدم

بارگهی یافتم افروخته / چشم بد از دیدن آن دوخته

هفت خلیفه به یکی خانه در / هفت حکایت به یک افسانه در

ملکی از آن بیش که افلاک راست / دولت آن خاک که آنخاک راست

در نفس آباد دم نیم سوز / صدرنشین گشته شهنشاه روز

سرخ سواری به ادب پیش او / لعل قبای ظفر اندیش او

تلخ جوانی یزکی در شکار / زیر تر او سیهی دردخوار

قصد کمین کرده کمند افگنی / سیم زره ساخته روئین تنی

این همه پروانه و دل شمع بود / جمله پراگنده و دل جمع بود

من به قناعت شده مهمان دل / جان به نوا داده به سلطان دل

چون علم لشکر دل یافتم / روی خود از عالمیان تافتم

دل بزبان گفت که ای بی زبان | مرغ طلب بگذر ازین آشیان

آتش من محرم این دود نیست | این جگر تازه نمک سود نیست

بی نمکان را تو جگر میدهی | گنج زر در زر گهر میدهی

سایه ام از سرو توانا ترست | پایم ازان پایه ببالا ترست

گنجم و در کیسه قارون نیم | با تو مستم ز تو بیرون نیم

مرغ لبم با نفس گرم او | پر زبان ریخته از شرم او

ساختم از شرم سر افگندگی | گوش ادب حلقه کش بندگی

چونکه ندیدم ز ریاضت گزیر | گشتم ازین خواجه ریاضت پذیر

خواجه دل عهد مرا تازه کرد | نام نظامی فلک آوازه کرد

خلوت اول در پروردن دل و صفت آن بازگوید

الفی من چو ادب آغاز کرد | از گره نه فلکم باز کرد

گرچه گره در گره‌اش بود جای	بر نگرفت از سر این رشته پای
تا سر این رشته بجایی رسید	کان گره از رشته بشد ناپدید
خواجه مع القصه که در بند ماست	گرچه خداهیست خداوند ماست
شحنهٔ راه دو جهان نیست	ور نه چرا در غم جان نیست
گرچه کسی ساز ندارد ز من	شفقت خود باز ندارد ز من
گشت چو من بی ادبی را غلام	آن ادب آموز مرا کرد رام
گرچه منی سر بهزیمت نبرد	صحبت خاکی بغنیمت شمرد
روزی ازین مصر زلیخا پناه	یوسفی گرد و برون شد ز چاه
چشم شب از خواب چو بر دوختند	چشم و چراغ سحر افروختند
صبح چراغی فلک افروز شد	کحلی شب قرمزی روز شد
خواجه گریبان چراغی گرفت	دست من و دامن باغی گرفت

دامنم از خار غم آسوده گشت	تا بگریبان بگل آسوده گشت
من چو لب لاله شدم خنده ناک	جامه بصد جای چو گل کرده چاک
لاله دل خویش بجانم سپرد	گل کمر خود بمیانم سپرد
گه چو می آلوده خون آمدم	گه چو گل از پوست برون آمدم
گل نه بگل و نه بشاخ از شتاب	بیشدم ایدون که شوم آب آب
تا علم عشق بجائی رسید	کز طرفی بوی وفائی رسید
نکته تازی ز زبان فصیح	زنده دلم کرد چو باد مسیح
زد بزمین تخت عماریم را	تنگ بصبا داد سواریم را
گفت فرود آی ز خود دم مزن	ورنه فرود آرمت از خویشتن
منکه بر آن آب چو کشتی شدم	ساکن آن باغ بهشتی شدم
آب روان بود فرود آمدم	تشنه لبان بر سر رود آمدم

چشمه افروخته تر ز آفتاب
خضر چو خضر آتشش نادیده بخواب

خواب گهی بود چمن زار او
خواب کنان نرگس بیمار او

دائره خط سپهرش مقام
غالیه بوی سنبلش غلام

گل بگریبان گیا کرده جای
خار کشان دامن گل زیر پای

آهو و روباه دران مرغزار
نافه بگل داده فنیق بخار

طوطی از ان گل که شکر خنده بود
بر سر سبزیش پراگنده بود

تازه گیا شیر چو شکر بدست
آهوکان از شکرش شیر مست

جلوه گر از جعد گلستان ما
گل شکن از شاخ گیا نهال

خیری سوریش مرکب شده
مروحه عنبر اشهب شده

سرخه بیننده چو نرگس نماش
سوزن افعی چو زمرد گیاش

قافله زن یاسمن و گل بهم
قافیه گو قمری و بلبل بهم

سوسن یکرویه عیسی زبان	داده بصبح از کف موسی نشان
فاخته فریاد کنان صبحگاه	فاخته گون کرده فلک را ز آه
باد نویسنده بدست امید	قصه گل بر ورق مشک بید
گه بسلام سمن آمد بهار	گه بسپاس آمده گل نزد خار
ترک سمن خیمه بصحرا زده	ماه سفر از برج ثریا زده
لاله به آتش گه راز آمده	چون مغ هندو بنماز آمده
هندوک لاله و ترک سمن	سهل عرب بوده و سهیل یمن
آب ز نرمی شده قاقم نمای	طرفه بود قاقم سنجاب سای
روزن باغ از علم سرخ و زرد	پنجره ها ساخته از لاجورد
شاخ ز نور فلک انگیخته	در قدمم سایه درم ریخته
سایه سخن گو به لب آفتاب	زرین شده ریگ پی تسبیح آب

نسترن از بوسهٔ سنبل بزخم | از مژهٔ غنچه لب گل بزخم

نرگس خیری تهی از تیر خار | گاه سپر خواست گهی زینهار

سحر زده بید به لرزه تبش | مجمر لاله شده دود آتشش

خواست پریدن چمن از چابکی | خواست چکیدن سمن از تازگی

نی شکر خنده برون آمده | زرده گل لعل بجوش آمده

آن گل خودرای که خود روی بود | از نفسش باد سخن گوی بود

سبزتر از برگ ترنج آسمان | آمده نارنج پرست آن جهان

چون فلک آنجا علم آراسته | سبزه همه دشت به پیراسته

هر گره از رشتهٔ آن سبز خوان | جان زمین بود و دل آسمان

اختر سر سبز نگر باد او | گفت زمین را که سرت سبز باد

با فلک آنجا گذر آورده بود | سبزه بسجاده گرو کرده بود

چشمه درخشنده تر از چشم حور | تا ابد از چشمه خورشید نور

سبزه بدان چشمه وضو ساخته | شکر وضو کرده و پرداخته

مرغ ز گل بوی سلیمان شنید | ناله داودی ازان بر کشید

بنگر دراج بخون تدرو | سلسله آویخته برپای سرو

شهپر منشور نویسان باغ | فتوی بلبل شده بر خون زاغ

بوم گزان بوم شده پیکرش | سیر دیش گشته قضای سرش

باد یمانی به سهیل نسیم | ساخته کیمخت زمین را ادیم

لاله به تعجیل که بشتافته | از تپش دل خفقان یافته

سایه شمشاد شمایل پرست | سوی دل لاله فرو برده دست

ناخن سیمین سمن صبح فام | برده ز شب ناخنه گل تمام

صبح که شد یوسف زرین رسن | چاه کنان در زنخ یاسمن

زر ز قصب خاک بر سیم جهود	کاب چو موسی ید بیضا نمود
خاک بپای آن آب دو اساخته	هر چه فرو برده بر انداخته
نور سحر یافته میدان فراخ	سایه رهی را بصبا داد شاخ
سایه گزید لب خورشید را	شانه زده باد سپیدار را
سایه و نور از عمل شاخسار	رقص کنان بر طرف جویبار
عود شد آن خار که مقصود بود	آتش گل مجمر آن عود بود
گردن گل منبر بلبل شده	زلف بنفشه کمر گل شده
مرغ نداد و خوش آوازتر	گل ز نظامی شکر اندازتر

ثمرهٔ خلوت اول

بلو نقاب از طرفی برگرفت	خواجه سبک عاشقی در گرفت
گل نفسی دید شکر خنده	بر گل و شکر نفس افگنده

فتنه از ناز قصب دوخته	نغز تن همه را چو قصب خفته
تا کمر از زلف گره یافته	تا قدم از فرق نمک یافته
دیدن او چون نمک انگیز شد	هر که در او دید نمک ریز شد
طوطی باغ از شکرش شرمسار	چون سر طوطی زنخش طوقدار
زان زنخ گرد چو نارنج خوش	غبغب سیمین چو ترنجی کش
مست نوازی چو گل بوستان یعنی عاشق نواز ۱۲	توبه فریبی چو مل دوستان یعنی شکننده توبه ۱۲
لب طبری دار طبرخون بدست	مغز طبرزد ز طبرخون شکست
سرخ گلی سبزتر از نیشکر	خشک نباتی همه جلاب تر
خال چو عودش که جگرسوز بود	غالیه سای صدف روز بود
در غم آن دانه خال سیاه یعنی عاشق ۱۲	جمله تن خال شده روی ماه یعنی سیاه شده ۱۲
زان به دل که بغیر سنگ داشت	راه چو میدان دهن تنگ داشت

[illegible marginal commentary] ۶۷ … انگشت شور از دیده ریخته … زنخ گوی زنخ گرد مانند نارنج … غبغب او ترنجی … [illegible]

جرعه ز خورشید جگرسوزتر / لعل ز مهتاب شب‌افروزتر

زان دل سختش که جگرخواره بود / بر جگر من دل من پاره بود

لب شکن خنده شکرخوری / رخ بدعا غمزه بافسونگری

بسته چو حقه دهن مهره‌دار / راه گذر مانده یکی مهره‌وار

عشق چو آن حقه و آن مهره دید / بوالعجبی گرد بساطی کشید

کیسهٔ صورت ز میانم گشاد / طوق تن از گردن جانم گشاد

کار من از طاقت من درگذشت / آب حیاتم ز ذقن برگذشت

عقل عزیمت گر یاد و دید / نقرهٔ آن کار بآهن کشید

دل که بشادی غم دل میگرفت / چشمهٔ خورشید بگل میگرفت

مونس مخمور غم دی بود / چاره گری زده هم حی بود

ای نفسش ناصیت اندر دماغ من / بیخبر از سبزه و از باغ من

سبزه فلک بود و نظر تاب او | باغ سحر بود و سرشک آب او
وانکه رخش چو دگی خاص بود | آینه سوره اخلاص بود
بسکه سرم بر سر زانو نشست | تا سر این رشته بیامد بدست
این سفر از راه یقین رفته ام | راه چنین رو که چنین رفته ام
محرم این پرده نه زینهار | کار نظامی به نظامی سپار

خلوت دوم

خواجه یکی شد بتمنای خمس | زود و سه دم باد و سه انبانی نفس
یافت شبی چون سحر آراسته | خواسته یارا بدعا خواسته
مجلسی افروخته چون نوبهار | عشرتی آسوده تر از روزگار
بوی بخور از نفس روشنش | شرح ده یوسف و پیراهنش
شمعه شب خون عسس ریخته | بر شکرش نرگس رنجیته

پرده شناسان نوادر شگرف ❊ پرده نشینان بوفا در شگرف

پای شهسیل از سر نطع ادیم ❊ لعل فشان بر سر در یتیم

شمع جگر چون جگر شمع سوخت ❊ آتش دل چون مل آتش فروخت

در طبق مجمر مجلس فروز ❊ عود و شکر ساز و شکر عود سوز

شیشه ز گل آب شکر می فشاند ❊ شمع به دستارچه زر می فشاند

از پی نقل آن صنم نوش خیز ❊ چشم و دهن شکر و بادام ریز

شکر و بادام بهم نکته ساز ❊ زهره و مریخ بهم عشق باز

وعده به دروازه گوش آمده ❊ خنده به دریوزه گوش آمده

نیفه روباه پلنگی بزیب ❊ نافه آهو شده زنجیر شیر

یار گریبان کش و دامن کشان ❊ آستین از رقص جواهر فشان

شمع چو ساقی قدح می پرست ❊ طشت می آلوده و پروانه مست

خواب چو پروانه برانداخته
شمع بشکرانه سر انداخته

پردگی زهره دران پرده چست
زخمه شکسته بادای او درست

خواب رباینده و داغ از دماغ
نور ستاننده چراغ از چراغ

نزل فرستنده زبان تا زبان
دل بدل و تن به تن و جان بجان

گفتی ازان حجره که پرداختند
رخت عدم در عدم انداختند

مرغ طرب نامه به پر باز بست
هفت پر مرغ ثریا شکست

آتش مرغ سحر از باب زن
بر جگر خوش نمکان آب زن

مرغ گران خواب تر از صبحگاه
پای فلک بسته تر از دست ماه

حلقهٔ در پردهٔ بیگانگان
زلف پری حلقهٔ دیوانگان

در غم آن حلقهٔ دل مشتری
تنگ تر از حلقهٔ انگشتری

تاختن آورده پری زادگان
همچو پری بر دل افتادگان

بر در دل شاخ سمن کاشته — خار ز نوک غمزه بر داشته

میوهٔ دل نیشکر خندشان — گلبن جان خار و ز قندشان

فندقه از شکر و بادام تنگ — سبز خط از پستهٔ عناب رنگ

در شب خط ساخته سحر حلال — بابلی غمزه و هندوی خال

هر نفس از غمزه و خال چنان — گشته جهان بابل و هندوستان

چون نظری چند پسندیده رفت — دل بزیارت گری دیده رفت

غمزه زبان تیز تر از خار مار — جعد گره گیر تر از کار مار

شست کرشمه چو کماندار شد — تیر بسینه آخته در کار شد

باد مسیح از نفس گل دمید — آب حیات از دهن گل چکید

گل چو سمن غالیه بر دوش داشت — مه چو فلک غاشیه بر دوش داشت

چون لب رخ و لب شکر و بادام ریخت — گل بحکایت شکر در گریخت

هر نظری جان جهانی شده	هر قره بتخانهٔ جانی شده
زلف سیه بر سر سیم سفید	مشک فشان بر ورق مشک بید
غبغب سیمین که کمر بسته آب	قوس قزح شد ز تف آفتاب
زلف براهیم و رخ آتشگرش	چشم سماعیل و قره خنجرش
آتش ازان دسته ریحان شده	خنجر ازین نرگس خندان شده
بوسه چو بی مایه افگندگی	لب چو مسیحا سبب زندگی
خوی چو بر رخ بر گل و نسرین شده	خرمن مه خوشه پروین شده
باز شده گوی گریبان حور	خط سحر یافته طغرای نور
هست خاصان و دل عامیان	شیفته زان نور چو سرسامیان
غمزه منادی که دهان خسته بود	چشم سخن گو که زبان بسته بود
می چو گل آرایش اقلیم شد	جام چو نرگس زر و سیم شد

عقل عنان داده به شهرت بلند	عاقبت از صبر تهیدست باند
در دهن از خنده که راهی نبود	طاقت را طاقت آهی نبود
صبر بسر زیر نوا سنگ داشت	نغمه بسر زیر دو آهنگ داشت
یافته در نغمه داود ساز	قصه محمود بگوش ایاز
شعر نظامی شکر افشان شده	ورد غزالان غزلخوان شده

ثمره خلوت سوم

عمر بران فرش ازل یافته	انچه شده باز بدل یافته
تنگ دل از خنده ترکان شکر	سرمه بر از چشم غزالان نظر
دیده دران سجده تحیات خوان	گوش دران نامه تحیت رسان
ترک قصب پوش من آنجا چو ماه	کرده دلم را چو قصب زخمگاه
مه که شب دست برافشانده بود	از شب تا روز درو مانده بود

ناوک غمزه چو سبکتر شدی — جان بزمین بوس برابر شدی

شمع ز نورش قطره پر اشک داشت — چشم چراغ آبله از رشک داشت

هر سیهی کو ز جفا بر گرفت — دل به تبرک بوفا بر گرفت

آن مه نو کو کمر از نور داشت — ماه نو از شیفتگان دور داشت

گه شدی او چهره و من چون آب — گه شده او گازر و من آفتاب

شیفته و شیفته خویش بود — زغلتی از من ده از خویش بود

زان رطب آنشب که بری داشتم — بیخبرم گر خبری داشتم

دل بتمنا که چه بودی که روز — گر شب ما ماند شدی پرده سوز

امشب اگر حیف سلامت شدی — همنفس صبح قیامت شدی

روشنی آنشب چون آفتاب — جویم بسیار و نبینم بخواب

چه بجهان شب طربم خوش نبود — تا شب خوش کرد شبم خوش نبود

زان همه شب یا رب یا رب کنم — بو که شبی چارهٔ آن شب کنم

روز سپید آن نه شب داج بود — بود شب اما شب معراج بود

هر چه به صد عمر کسی یافته — در نفسی همنفسی یافته

ماه که بر لعل فلک کان کند — در غم آن شب همه شب جان کند

روز که شب دشمنیش مندست — هم بتمنای چنان یکشب است

من شده فارغ که ز راه سحر — تیغ زنان صبح در آمد بسر

آتش خورشید ز مژگان من — آب روان کرد با یوان من

ابر بر آب آمده بازی کنان — جامهٔ خورشید نمازی کنان

حوضهٔ آن چشمه که خورشید ست — چون من و توحید سبو بشکست

جرم ستاره زده بر سیم ناب — زر طلا بر ورق آفتاب

صبح گران چست سبک خیز شد — دشنه بدست از پی خونریز شد

من ز مصافش سپر انداختم — جان سپر رشتهٔ او ساختم

این پی جانم سحر از جوی جست — تشنه کشتی کرد و بر وی پل شکست

بانگ برآمد ز خرابات من — کای سحر اینست مکافات من

بیشتر از این که کسی داشتم — شمع شب افروز بسی داشتم

آن شب و آن شمع نماندم چه سود — نیست چنان شد که تو گوئی نبود

نیش بدان زن که ز تو نوش خورد — پشم در آن کش که ترا پنبه کرد

خام گشتی کن که صواب آن بود — سوخته را سوختن آسان بود

صبح چو در گریهٔ من بنگریست — چون شفق از شفقت خون گریست

سوخته شد خرمن روز از غمم — چشمهٔ خورشید فرو دارم نم

با همه زهر فلک امید داد — مار شبم مهرهٔ خورشید داد

چون اثر از نور سحر یافتم — روی خود از عالمیان تافتم

هر که درین مهد روان راه یافت	بیشتر از نور سحرگاه یافت
ای ز خجالت همه شبهای تو	روسیه از روز طربهای تو
منکه ازان شب صفتی کرده ام	آن صفت از معرفتی کرده ام
شب صفت پردهٔ تنهائی است	شمع درو گوهر بینائی است
عود و گلابی که درو بسته شد	ناله و اشکی دو سه دل خسته شد
دل همه خوبی که دران صدر بود	نور خیالات شب قدر بود
محرم آن پردهٔ زنگی نورد	کیست درین پردهٔ زنگار خورد
صبح که پروانگی آموخت است	خوشتر ازان شمع نفیر وخت است
گوش گزان شمع بداغی رسی	تا چو نظامی بچراغی رسی

مقاله اول در خلقت آدم علیه السلام و اوصاف آنحضرت صلی الله علیه وسلم

اول کین عشق پرستی نبود	در عدم آوازه هستی نبود

ش گهواره اول خاک و گهواره دوم مراد از عالم ارواح و مغز بمعنی خلاصه و دو گوهر جان خاک و ... ۱۲

مقبلی از کتم عدم ساز کرد / سوی وجود آمد و در باز کرد

بار پسین طفل پریزادگان / پیشترین بشری زادگان

آن بخلافت علم آراسته / چون علم افتاده و برخاسته

علم آدم صفت پاک اوست / خمر طینت شرف خاک اوست

آن گهر هم کدر و هم صفی / هم محک و هم زر و هم صیرفی

شاهد فتنهٔ افلاکیان / نوخط فردانیهٔ خاکیان

یارهٔ او ساعد جان را نگار / ساعدش از هفت فلک یاره دار

آن زر و گهواره بر انگیخته / مغز دو گوهر بهم آمیخته

پیشکش خلقت زندانیان / محتسب ساقی روحانیان

سر حد خدمت شده بازار او / بکری رحمت شده در کار او

طفل چهل روزه که شد زبان / پیر چهل ساله ازو درس خوان

خوب خطِ عشق نبشت آمده | گلبنی از باغ بهشت آمده

نوریی از آن دیده که بیناتر است | مرغی از آن شاخ که بالاتر است

زو شده مرغان فلک دانه چین | زان همه بالا آمده سر بر زمین

وان یکی دانه ز راه کرم | حلّه بر انداخته و علیهم

آمده در دام چنان دانه | کمتر از اندازه شکرانه

زان بدعا ما بوجود آمده | جمله عالم بسجود آمده

بر درِ آن قبله هر دیده | سهو شده سجدهٔ شوریده

گشت گل افشان وی از سر باغ | بر همه گلبرگ بر ابلیس داغ

بی تو نشاطیش در اندام نی | در ارش یک نفس آرام نی

طاقتِ آن کار و گیاهی نداشت | بی ز می سنگ نوای نداشت

نا ز روی ما که شده نو برو | گندم خوردن بیکی جو برو

گرمی گندم جگرش تافته | چون دل گندم بدو بشگافته

او که چو گندم سر و پای نداشت | بی زمی سنگ نوای نداشت

تا نفگندند ز دست از امید | تا نشکستند نشد رو سفید

گندم گون گشته ادیمش چو کاه | تافت ازان دانه چو کیمخت ماه

چون جو و گندم شده خاک آزمای | در غم توای جو گندم نماے

خوردن آن گندم تا مرومش | کرد برهنه چو دل گندمش

آن همه خواری که ز بدخواه برد | یکدلی گندمش از راه برد

گندم سخت از جگر افسردگیست | خوردن آن مایهٔ دل مردگیست

ای بتو سررشتهٔ جان گم شده | دام تو از دانهٔ گندم شده

گندم خون خوردن تو ساز کرد | کز سر تا پای دهن باز کرد

قرص جوین می شکن و می شکیب | تا نخوری گندم آدم فریب

۸۱

آن حضرت از ندامت ... دانه مانند کاه شد ... گشت و تافت ... دانه کیمخت ماه ...

نیکدلی پیرو شیطان مباش | شیر امیری سگ دربان مباش

چرک نشاید ز ادیم تو شست | تا نکنی توبه چو آدم درست

عذر نه آنرا که خطائی رسید | کادم ازان عذر بجائی رسید

چون ز پی دانه هوسناک شد | مقبل این مزرعه خاک شد

او که درین دانه طمع خام کرد | خویشتن افگنده این دام کرد

آب رساند این گل پرورده را | زد بسر اندیشه سراپرده را

از پی خجلت خجل آنجا گریخت | بر سر آن کوه بسی آب ریخت

مدتی از نیل خم آسمان | نیل گری کرد بهندوستان

چون گفتش از نیل فلک شسته شد | نیل گیا از قدمش رسته شد

ترک خطائی شده یعنی چو ماه | زلف خطا بر زده زیر کلاه

چون دلش از توبه لطافت گرفت | ملک زمین را بخلافت گرفت

تخم وفا در زمی عدل گشت / وقتی ازان مزرعه برباد گشت

هرچه بدو خازن فردوس داد / جمله درین حجرهٔ ششدر نهاد

برخور ازین مایه که سود تو راست / کشتنش او را و درودش تراست

ناله عود از نفس مجمر است / رنج خر از زحمت پالانگر است

کار ترا بی تو چو پرداختند / نام زد لطف ترا ساختند

کشتی گل باش چو موج بهار / تا نشوی لنگر بستان چو خار

راه بدل شو چو بریدی خزان / کاب بسر میشو و آتش بجان

صورت شیری دل شیرت نیست / گرچه دلت هست اثرت نیست

شیر توان بست بنقش سرای / لیک بصد چوب نجنبد ز جای

خلعت افلاک نمی زیبدت / خاکی جز خاک نمی زیبدت

طالع کارت بزبونی درست / دل بکمی غم بفزونی درست

ورنه چرا گرد سپهر بلند / شهر گشائی چو ترا شهر بند

دائره کردار میان بسته باش / در فلکی با فلک آهسته باش

تیزتگی شیوهٔ آتش بود / باز نمائی ز تنگ آن خوش بود

آب صفت باش سبکتر بران / کاب سبک هست بقیمت گران

گوهر تن در تنگی یافتند / قیمت جان در سبکی یافتند

باد سبک روح بود در طواف / خود تو گران جان تری از کوه قاف

گرنه فریبنده رنگی چو خار / رخ چو بنفشه بسوی خود مدار

خانه بصیقل همه جاروی تست / از پی آن دیدهٔ تو سوی تست

گرچه پرستندهٔ هر خود شوی / از همه چون صبح مجرد شوی

عاشق خویشتی و صورت پرست / زان چو سپهر آینه داری بدست

گر تو چو سنگی زنگ غم خستی / دامن ازین بی نمکان در کشی

ظلم رها کن بوفا در گریز | خلق چه باشد بخدا در گریز
نیکی او بین بر و کار کن | بر بدی خویشتن اقرار کن
چون تو خجل وار برآری نفس | فضل کند رحمت فریادرس

داستان پادشاه آمرزش خواه از ناامیدی

دادگری دید بخواب صواب | صورت بیدادگری را بخواب
گفت خدایا چو تو ظالم چه کرد | در شب آن روز مظالم چه کرد
گفت چو بر من بسر آمد حیات | درنگریدم بهمه کائنات
تا بمن امروز هدایت گراست | یا بخدا چشم عنایت گر است
در دل کس شفقتی از من نبود | هیچ کسی را بکرم ظن نبود
لرزه برافتاد بمن بر چو بید | روی خجل گشتم و دل ناامید
طرح تن بغرقاب در انداختم | تکیه بر آمرزش حق ساختم

کای من مسکین بتو در شرمسار	از خجلان در گذر و در گذار
گرچه ز فرمان تو بگذشته ام	رد مکنم گر همه رد گشته ام
یا ادب من بسزاواری بکن	یا بخلاف همه کاری بکن
چون خجلم دید زیاری رسان	یاری من کرد کس بیکسان
فیض کرم را سخنم در گرفت	بار من افکند و مرا بر گرفت
هر نفسی کان بندامت بود	شحنه غوغای قیامت بود
جمله نفسهای تو ای بادسنج	کیل تهی یا لت ترازوی رنج
کیل شد آن سال که شصت بوده گیر	این همه این سال به بیهوده گیر
ماند ترازوی تو بی سنگ و قدر	کیل تهی گشته و پیمانه پر
سنگ زمین سنگ ترازو مکن	مهره گل مهره بازو مکن
یکدرم است آنکه بدو بنده ام	یک نفس است آنکه بدو زنده ام

هرچه درین پرده نشانی بده | خود ستان تا بتوانی بده
تا بود آن روز که باشد بهی | گردنت آزاد و میانت تهی
دام تهیان نشود دامنت | بار کش پیرزنان گردنت
باز بل این فرش کهن بوده را | طرح کن این دامن آلوده را
یا چو غریبان پی ره توشه گیر | یا چو نظامی ز جهان گوشه گیر

مقالهٔ دوم در محافظت عدل و انصاف و نگاهداشتن خلق

ای ملک جانوران رای تو | دی گهر تاجوران پای تو
گر ملکی خانهٔ شاهی طلب | ور گهری گنج الهی طلب
زان سوی عالم که دگر راه نیست | جز من و تو هیچکس آگاه نیست
زان ازلی نور که پرورده‌اند | در تو زیادت نظری کرده‌اند
نقد غریزی و جهان شهر تست | نقد جهان یک بیک از بهر تست

ملک بدین کار و گیای تراست | سینه کشی سینه گشای تراست
دور تو زین دائره بیرون تراست | از دو جهان قدر تو افزون تراست
آینه دار از پی آن شد سحر | تا تو رخ خویش ببینی مگر
جنبش این مهد که محراب تست | طفل رهی از پی خوش خواب تست
مرغ گلی عیسی جان هم توئی | چون تو کسی گر بود آن هم توئی
سینهٔ خورشید که پر آتش است | روی تو می بیند از آن دلخوش است
مه که شود کاسته چون موی تو | خنده زند چون نگرد روی تو
عالم خوش خور که زکس کم نئی | غصه مخور بندهٔ عالم نئی
با همه چون خاک زمین پست باش | وز همه چون باد تهی دست باش
خاک تهی به نه در آمیخته | گرد بود خاک بر انگیخته
دل بخدا بر نه و خرسندئی | نیست جداگانه خداوندئی

گوهر دین و دیانت کجاست ... تا بکجاییم و امانت کجاست

دل بکجا بر نه و غم برزی ... از بد و از نیک مسلم زی

آن دل که دین اثرش داده اند ... زان سوی عالم خبرش داده اند

چاره دین ساز که دنیا بهیست ... تا مگر آن نیز بیاری بدست

دین چو بدنیا بتوانی خرید ... کن مکن دیو نباید شنید

بیهده از جوهر این کهربا ... هر چو سنگی بمنی کیمیا

سنگ بینداز و گهر می ستان ... خاک زمین می ده و زر می ستان

آنکه ترا توشه ره میدهد ... از تو یکی خواهد و ده میدهد

بهتر ازان مایه ستانی نیست ... سود کن آخر که زیانی نیست

کار تو پروردن دین کرده اند ... دادگران کار چنین کرده اند

دادگری مصلحت اندیشی است ... رستن این قوم همین پیشی است

شهر و سپه را چو شوی نیک خواه | نیک تو خواهد همه شهر و سپاه

خانه بر ملک ستمکاری است | دولت باقی به کم آزاری است

عاقبتی هست ترا پیش از آن | کرده خود بین و بیندیش از آن

راحت مردم طلب آزار چیست | خیره خجلی حاصل این کار چیست

مست شده عقل بخوش خواب در | کشتی تدبیر بغرقاب در

ملک ضعیفان بکف آورده گیر | مال یتیمان بستم خورده گیر

روز قیامت که بود داوری | عذر بیاور که چه عذر آوری

روی بدین کن که قوی پشتی است | پشت بخورشید که زردشتی است

لعبت زرینه شد این گوی سرد | چون زر خالص پی لعبت مگرد

هرچه درین پرده نه هیچی است | بازی این لعبت زرنیخی است

باد در و دم چو مسیح از دماغ | باز رهان روغن ازین چراغ

چند چو پروانه پر انداختن	پیش چراغی سپر انداختن
پاره کن این پرده عیسی گری	تا پر عیسیت بروید پای
هر که چو عیسی رگ جان را گرفت	از سر انصاف جهان را گرفت
رسم ستم نیست جهان داشتن	ملک بانصاف توان داشتن
هر چه نه عدلست چه دادت دهد	وانچه نه انصاف ببادت دهد
عدل بشیر است خرد شاد کن	کارگه مملکت آباد کن
مملکت از عدل شود پایدار	کار تو از عدل تو گیرد قرار

حکایت نوشیروان عادل با وزیر

صید کنان مرکب نوشیروان	دور شد از کوکبه خسروان
مونس خسرو شده دستور و بس	خسرو و دستور و دگر هیچکس
شاه در آن ناحیه صید یاب	دید دهی چون دل دشمن خراب

تنگ دو مرغ آمده بر یکدگر — وز دل شان قافیه شان تنگتر

گفت بدستور چه دم میزنند — چیست صفیری که بهم میزنند

گفت وزیر ای ملک روزگار — گویم اگر شه بود آموزگار

این دو نوا نه از پی رامشگریست — خطبه از بهر زناشوهریست

دختری این مرغ بدان مرغ داد — شیربها خواهد ازو بامداد

کین ده ویران بگذاری بما — نیز چنین چند سپاری بما

وان دگرش گفت ازین درگذر — جور ملک بین و بروغم مخور

گر ملک اینست نه بس روزگار — زین ده ویران دهمت صد هزار

در ملک این نکته چنان درگرفت — کاه برآورد و فغان درگرفت

دست بسر برزد و لختی گریست — حاصل بیداد بجز گریه چیست

زین ستم انگشت بدندان گزید — گفت ستم بین که بمرغان رسید

چون نگر گرستم خاکیان ‌ ‌ ‌ چند نشینند بدل پاکیان

ای من غافل شده دنیا پرست ‌ ‌ ‌ به که زنم بر سر این کار دست

مال کسان چند ستانم بزور ‌ ‌ ‌ غافل از مردن و از کار گور

تا کی و کی دست درازی کنم ‌ ‌ ‌ با سر خود بین که چه بازی کنم

ملک بدان داد مرا کردگار ‌ ‌ ‌ تا نکنم آنچه نیاید بکار

منکه ستم را بزر اندوده اند ‌ ‌ ‌ میکنم آنها که نفرموده اند

نام خود از ظلم چرا بد کنم ‌ ‌ ‌ ظلم کنم وای که بر خود کنم

بهتر ازین در دم آزرم باد ‌ ‌ ‌ یا ز خودم یا ز خدا شرم باد

ظلم شد امروز تماشای من ‌ ‌ ‌ وای به رسوای فردای من

سوختنی شد تن بی حاصلم ‌ ‌ ‌ سوز دار ازین غصه دلم بر دلم

چند غبار ستم انگیختن ‌ ‌ ‌ آب خود و خون کسان ریختن

۹۳

روز قیامت ز من این ترکتاز / بار بپرسند و بپرسند باز

شرم زده چند نشینم خجل / سنگدلم چون نشوم تنگدل

نیک نگر چند ملامت برم / کاین خجلی را بقیامت برم

بار منست این چه مرا بارگیست / چاره من بر در بیچارگیست

زین گهر و گنج که نتوان شمرد / سام چه برداشت فریدون چه برد

تا من ازین امر و ولایت که هست / عاقبت الامر چه آرم بدست

شاه دران باره چنان گرم گشت / کز نفسش نعل فرس نرم گشت

چونکه بلشکرگه و رایت رسید / بوی نوازش بولایت رسید

عالی ازین خطه قلم بر گرفت / راه بد و رسم ستم بر گرفت

داد بگسترد و ستم در نوشت / تا نفس آخر ازان بر نگشت

بعد بسی گردش چرخ آزمای / او بشد و آوازه عدلش بجای

که این گردنده چرخ گردنده بوده خلاصه آنکه بعد مدت مدید نوشیروان مرد و شهره عدل و احسانش هنوز باقی است ۱۲

عاقبتی نیک سرانجام یافت	هر که در عدل زد او کام یافت
عمر بخوشنودی دلها گذار	تا ز تو خوشنود شود کردگار
سایهٔ خورشید سواران طلب	رنج خود و راحت یاران طلب
دردستانی کن و درمان دهی	تات رسانند بفرمان دهی
گرم شو از مهر و ز کین سرد باش	چون مه و خورشید جوانمرد باش
هر که به نیکی عملی ساز کرد	نیکی او روی بدو باز کرد
گنبد گردنده ز روی قیاس	هست به نیکی و بدی حق شناس
حاصل دنیا چو یکی ساعت است	طاعت کن کز همه به طاعت است
طاعت کن روی بتاب از گناه	تا نشوی چون خجلان عذرخواه
عذر میاور نه حیل خواستند	این سخن است از تو عمل خواستند
گر به سخن کار میسر شدی	کار نظامی بفلک برشدی

مقالهٔ سوم در اختلاف و انقلاب حادثات و اختلال امور دنیا

یکنفس ای خواجه دامن کشان	آستنی بر همه عالم فشان
رنج مشو راحت رنجور باش	ساعتی از محتشمی دور باش
حکم چو بر عاقبت اندیشی است	محتشمی بندهٔ درویشی است
ملک سلیمان مطلب کان هباست	ملک همانست سلیمان کجاست
حجله همانست که عذراش بست	بزم همانست که وامق نشست
حجله و بزم اینک تنها شده	وامقش افتاده و عذرا شده
سال جهان گرچه بسی در نوشت	از سر موییش سر موی نگشت
ما که جوانی بجهان داده ایم	پیر چرائیم که نوزاده ایم
خاک همان خصم قوی گردن است	چرخ همان ظالم گردن زن است
سام که سیمرغ پسر گیر داشت	بود جوان گرچه پسر پیر داشت

صحبت گیتی که تمنا کند / با که وفا کرد که با ما کند

خاک شد آنکس که درین خاک زیست / خاک چه داند که درین خاک چیست

هر ورقی چهرهٔ آزاده ایست / هر قدمی فرق ملک زاده ایست

گنبد گردنده که پاینده نیست / جز بخلاف تو گراینده نیست

گه ملک جانورانت کند / گاه گل کوزه گرانت کند

هست درین فرش دورنگ آمده / هر کسی از کار بتنگ آمده

گفت گروهی که بصحرا در اند / کای خنک آنانکه بدریا در اند

آنکه بدریا در سختی کش است / نعل در آتش که بیابان خوش است

آدمی از حادثه بیغم نیند / بر تر و بر خشک مسلم نیند

فرض شد این قافله برداشتن / زین بنه بگذشتن و بگذاشتن

هر که درین حلقه فرو مانده است / شهر برون کرده و درمانده است

راه روی را که امان میدهند | در عدم از دور نشان میدهند

ملک رها کن که غرورت دهد | ظلمتِ این سایه چه نورت دهد

عمر ببازیچه بسر می بری | بازی از اندازه بدر می بری

گردشِ این گنبد بازیچه رنگ | نه ز پی بازیچه گرفت این درنگ

پیشتر از مرتبهٔ عاقلی | غافلی بود خوشا غافلی

چون نظرِ عقل بغایت رسید | دولتِ شادی بنهایت رسید

غافل بودن نه ز فرزانگیست | غافلی از جملهٔ دیوانگیست

غافل منشین ورقی میخراش | گر ننویسی قلمی میتراش

سرمکش از خدمتِ صاحبدلان | دست مدار از کمر مقبلان

خاک که همصحبتی گل کند | غالیه در دامنِ سنبل کند

هرکه کند صحبتِ نیک اختیار | آید رفو ریشِ ضرورت بکار

صحبت نیکان زجهان دور گشت | خوان عسل خانهٔ زنبور گشت

دور نگر کز سر نامردمی | پر حذر است آدمی از آدمی

ای در کناره گشته ۱۲

معرفت از آدمیان برده اند | وادمیان راز میان برده اند

یعنی شناسائی و صحبت آدمی

چون ملک از عهد سلیمان برست | آدمی آنست که اکنون پریست

با نفس هر که در آمیختم | مصلحت آن بود که بگریختم

سایهٔ کس فرّ همایی نداد | صحبت کس بوی وفایی نداد

تخم ادب چیست وفا کاشتن | حق وفا چیست نگه داشتن

برزگران دانه که می پرورند | آید روزی که ازان برخورند

ای جگر آلود زبان بستگان | آب جگر خورده دل خستگان

ریگ تو تا آبحیات از کجا | بادیه فیض فرات از کجا

ریگ نزد ناله که خون خورده ام | ریگ مریزید نه خون کرده ام

بر سر خوانی نمکی ریختیم
با جگری چند بر آمیختیم

تا چو هم آغوش عبیران شوم
محرم دستینهٔ حوران شوم

حلقه چو بر حلقه پرستش کنند
مطرب خلخال بهشتش کنند

حکایت حضرت سلیمان علیه السلام

روزی ازانجا که فراغی رسید
باد سلیمان بچراغی رسید

مملکتش رخت بصحرا نهاد
تخت برین تختهٔ مینا نهاد

دید بنوعی که دلش تازه گشت
برزگری پیر دران ساده دشت

خانه ز رشتی غله پرداخته
در غله دانِ عدم انداخته

دانه فشان گشته بهر گوشهٔ
رشته ز هر دانه او خوشهٔ

پردهٔ آن دانه که دهقان گشاد
منطقِ مرغان ز سلیمان گشاد

گفت جوانمردا شوای پیر فرد
کین قدرت بود ببایست خورد

دام منه دانه فشانی مکن | با چو منی مرغ زبانی مکن

بیل نداری گل صحرا مخار | آب نداری جوی دهقان مکار

ما که بسی آب زمین کاشتیم | زانچه بکشتیم چه برداشتیم

تا تو درین مزرعهٔ دانه سوز | تشنه و بی آب چه آری بروز

پیر بدو گفت مرنج از جواب | فارغم از پرورش خاک و آب

با تر و با خشک مرا نیست کار | دانه زمین پرورش ایزد گار

آب من اینک عرق پشت من | بیل من اینک سر انگشت من

نیست غم ملک و ولایت مرا | تا زیم این دانه کفایت مرا

آنکه بشارت بجودم میدهد | دانه یکی هفت صدم میدهد

دانه بانبازی شیطان مکار | تا یکی هفت صد آید ببار

دانه شایسته بباید نخست | تا گره خوشه گشاید درست

هر نظری را که برافروختند	جامه باندازهٔ تن دوختند
رخت مسیحا نکشد هر خری	محرم دولت نبود هر سری
بحر بصد رود شد آرام گیر	جوی بیکی سیل برآرد نفیر
هست درین دائرهٔ لاجورد	مرتبهٔ مرد بمقدار مرد
دولتی باید صاحب درنگ	گر قدری بار نیاید بتنگ
هر نفسی حوصلهٔ ناز نیست	هر شکمی حاملهٔ راز نیست
باز نگویم که زخامی بود	نازکشی کار نظامی بود

مقالهٔ چهارم در حسن رعایت پادشاه در حق رعیت

ای سپر افگنده ز مردانگی	شغل تو بیغولهٔ بیگانگی
غرّه به ملکی و وفایش نیست	زنده بعمری که وفایش نیست
چرخ نه محضر نیکی پسند	نیک دراندیش ز چرخ بلند

پیر سپر جرعهٔ می خوارگان · دستخوش بازی بیبارگان

مصحف و شمشیر بینداخته · جام و صراحی عوضش ساخته

آینه و شانه گرفته بدست · چون زن رعنا شده گیسو پرست

رابعه با تا من آن هفت مرد · بنگر تا گیسوی خود را چه کرد

ای هنر از مردی تو شرمسار · از هنر پیرزنی شرم دار

چند کنی دعوی مردانگی · کم زن کم زن که کم از کم زنی

گردن عقل از هنر آزاد نیست · هیچ هنر خوبتر از داد نیست

تازه شد این آب نه در جوی تست · نغز شد این خال نه بر روی تست

جز گهر نیک نباید نمود · سود توان کرد بدین مایه سود

نیست مبارک ستم انگیختن · آب خود و خون کسان ریختن

رفت بسی دعوی ازین بیشتر · تا دو سه همت بهم آید مگر

داد کن از همت مردم بترس — نیم شب از تیر تظلم بترس

همت از انجا که نظرها کند — خوار مگیرش که اثرها کند

همت آلودهٔ آن یکدو مرد — با تن محمود ببین تا چه کرد

همت چندین نفس بی غبار — با تو ببین تا چه کند وقت کار

راه روانی که ملایک پی اند — در ره کشف از کشفی کم نیند

تیغ ستم دور کن از راهشان — تا نخوری تیر سحرگاهشان

دادگری شرط جهانداری است — شرط جهان بین که ستمکاری است

هر که درین خانه شبی داد کرد — خانهٔ فردای خود آباد کرد

حکایت پیرزنی که عنان سنجرشاه گرفته بود

پیرزنی را ستمی در گرفت — دست بزد دامن سنجر گرفت

کای ملک آزرم تو کم دیده‌ام — وز تو همه ساله ستم دیده‌ام

شحنه مست آمده در کوی من / زد لگدی چند فرا روی من

بی گنه از خانه برونم کشید / موی کشان بر سر کویم کشید

در ستم آباد زبانم نداد / مهر ستم بر در و جانم نهاد

گفت فلان نیمشب ای گوژپشت / بر سر کوی تو فلان را که کشت

خانهٔ من جست که خونی کجاست / ای شه ازین بیش زبونی کجاست

شحنه بد مست که خود خون کند / عربده با پیرزنی چون کند

طبل زنان در عمل ولایت برند / پیرزنی را بجنایت برند

آنکه درین ظلم نظر داشتست / ستر من و عدل تو برداشتست

کوفته شد سینهٔ مجروح من / هیچ نماند از من و از روح من

گر ندهی داد من ای شهریار / با تو رود روز شمار این شمار

داوری و داد نمی بینمت / وز ستم آزاد نمی بینمت

از ملکان قوت و یاری رسد	ور تو ببابین که چه خواری رسد
مال یتیمان ستدن داد نیست	بگذر کاین عادت امجاد نیست
بر پلهٔ پیرزنان ره مزن	شرم بدار از پلهٔ پیرزن
بنده و دعوی شاهی کنی	شاه نباشی چو تباهی کنی
شاه که ترتیب ولایت کند	حکم رعیت برعایت کند
تا همه سر بر خط فرمان نهند	دوستیش بر دل و در جان نهند
عالمی را زیر و زبر کرده	تا تو ئی آخر چه هنر کرده
دولت ترکان که بلندی گرفت	مملکت از داد پسندی گرفت
چونکه تو بیدادگری پروری	ترک نئی هندوی غارتگری
مسکن شهری ز تو ویرانه شد	خرمن دهقان ز تو بیدانه شد
ز آمدن مرگ شماری بکن	میرسدت دست حصاری بکن

عدل تو قندیل شب افروز تست　　مونس فردای تو امروز تست

پیرزنان را بسخن شاد دار　　این سخن از پیرزنان یاد دار

دست بدار از سر بیچارگان　　تا نخوری پاسخ غمخوارگان

چند زنی تیر بهر گوشهٔ　　غافلی از گوشه بی توشهٔ

فتح جهان را تو کلید آمدی　　نه از پی بیداد پدید آمدی

شاه بدانی که جفا کم کنی　　گر دگران ریش تو مرهم کنی

رسم ضعیفان بتو نازش بود　　رسم تو باید که نوازش بود

گوش بدروازهٔ انفاس دار　　گوشه نشینی دو سه را پاس دار

سنجر کاقلیم خراسان گرفت　　کرد زیان کین سخن آسان گرفت

داد درین دور برانداخته است　　در پر سیمرغ وطن ساخته است

شرم درین طارم ازرق نماند　　آب درین خاک معلق نماند

خیز نظامی ز حد افزونگری	بر دل خونابه شده خونگری

مقالهٔ پنجم در صفت بشری و صفت پیری

روز خوش عمر بشب خوش رسید	خاک بباد آب بآتش رسید
صبح برآمد چه شوی مست خواب	کز سر دیوار گذشت آفتاب
بگذر ازین پی که جهانگیری است	حکم جوانی مکن این پیری است
خشک شد آن دل که زغم ریش بود	کان نمکش نیست کزین بیش بود
شیفته شد عقل و تبه گشت رای	آبله شد دست و ورم گشت پای
پا تو زمین را سر بخشایش است	پای فرو کش که خوش آسایش است
نیست درین پاکی و آلودگی	خوشتر از آسودگی آسودگی
چشمهٔ مهتاب تو سردی گرفت	لالهٔ سیراب تو زردی گرفت
موی بموی تو زحبش تا طراز	زنگی و ترک آمده در ترکتاز

پیر دو موی که شب و روز تست	روز جوانی ادب آموز تست
گر تو جوان تر بجهان چند بود	خود نه شود پیر درین بند بود
پرده گل باد خزانیش برد	آمد پیری و جوانیش برد
عیب جوانی نه پذیرفته اند	پیری و صد عیب چنین گفته اند
دولت اگر دولت جمشیدی است	موی سپید آیت نومیدی است
ملک جوانی و نکوئی کراست	نیست مرا یارب کوی کراست
رفت جوانی بتغافل بسر	جای دریغست دریغی نخور
گم شده هر که چو یوسف بود	گم شدنش جای تاسف بود
فارغی از قدر جوانی که چیست	تا نشوی پیر ندانی که چیست
گرچه جوانی همه خود آتش است	پیری تلخ است و جوانی خوش است
شاهد باغ است درخت جوان	پیر شود بشکندش باغبان

یعنی هر چیز که جوان است شاهد باغ است

شاخ تر از بهر گل نوبرست | هیزم خشک از پی خاکستر است

موی سیه غالیه سر بود | سنگ سیه صیرفی زر بود

عهد جوانی بسر آمد مخسپ | شب شده اینک سحر آمد مخسپ

آتش طبع تو چو کافور خورد | مشک تر از طبع تو کافور خورد

تا چو عروسان درخت از لباس | گاه قصب پوشی و گاهی پلاس

چونکه هوا سرد شود یکدو ماه | برف سپید آرد و ابر سیاه

رنگ خورست این کرهٔ لاجورد | عیسی ازان رنگ زری پیشه کرد

گازری از رنگ زری دور نیست | کلبهٔ خورشید مسیحائی است

گازر کاری صفت آب شد | رنگ زری پیشهٔ مهتاب شد

چون شب و چون روز دو رنگی مدار | صورت رومی دل زنگی مدار

چونکه هوا را جوی از رنگ نیست | جمله هوا را جوی سنگ نیست

تا پی این رومی و زنگی تراست	داغ ظلومی و جهولی تراست
در کمر کوه ز خوی دو رنگ	پشت دریده است میان پلنگ
داری ازین خوی مخالف بسیج	گرمی و صد جنبه و سردی و هیچ
آنخورد و آن پوشش چون شیر و پلنگ	کاوری آنرا همه ساله بچنگ
تا شکمی نان دهی آبت بهست	کفچه مکن بر سر هر کاسه دست
نان اگر آتش نه نشاند ز تو	آب و گیارا که ستاند ز تو
به که خوری چون خر عیسی گیا	زانکه زنی نان سگانرا صلا
آتش این خاک و خمم باد گرد	نان ندهد تا نبرد آب مرد
گر نه درین دخمه زندانیان	بی تپش است آتش روحانیان
گرگ دمی یوسف جانی چراست	شیر دلی گربه خوانی چراست
از پی مشتی جو و گندم نمای	دانه دل چون جو و گندم مسای

۱۱۱

نان خورش از سینهٔ خود کن چو آب
وز دل خود ساز چو آتش کباب

خاک بخور نان بخیلان مخور
خاک نه ور خم دلیلان بخور

به که بکاری بکنی دست خویش
تا نشوی پیش کسی دست کش

بر دل و دستی همه خاری بزن
تن مزن و دست بکاری بزن

حکایت پیر خشت زن با جوان بوالفضول

در طرف شام یکی پیر بود
چون پری از خلق طرف گیر بود

پیرهن از خوز کیا بافتی
خشت زدی روزی از آن یافتی

تیغ زنان چون سپر انداختند
در لحد آن خشت سپر ساختند

هر که خر آن خشت نقابش نبود
گرچه گنه کرد عذابش نبود

پیر یکی روز درین کار و بار
کار فراگشت در افزود کار

آمد از آنجا که قضا ساز کرد
خوب جوانی سخن آغاز کرد

کین چه زبونی و چه افگندگیست | کار گل این پیشهٔ خربندگیست

خیز و مزن بر سپر خاک تیغ | گز تو ندارند یکی نان دریغ

قالب این خشت در آتش فگن | خشت نو از قالب دیگر بزن

چند کلوخی بتکلف کنی | در گل و آبی چه تصرف کنی

خویشتن از جملهٔ پیران شمار | کار جوانان بجوانان سپار

پیر بدو گفت جوانی مکن | در گذر از کار و گرانی مکن

خشت زدن پیشهٔ پیران بود | بارکشی کار اسیران بود

دست بدین پیشه کشیدم که هست | تا نکشم پیش تو یک روزه دست

دست خوش کس نیم از بهر گنج | دست کشی میکنم از دسترنج

از پی این رزق و بالم مکن | گر نه چنین است حلالم مکن

از سخن پیر ملامت گرش | گریه گریان بگذشت از سرش

چند نظامی در دنیا زنی	خیز و در دین زن اگر میزنی

مقاله ششم در اعتبار موجودات

لعبت بازی پس این پرده هست — ورنه بر او این همه لعبت که بست

دیدهٔ دل محرم این پرده ساز — تا چه برون آید ازین پرده راز

از پس این پردهٔ زنگارگون — غارتیانند ز غایت برون

گوهر چشیم از ادب افروخته — بر کمر خدمت دل دوخته

هیچ بهین نقطهٔ پرگار نیست — کز خط این دایره برکار نیست

این دو سه مرکب که بزین کرده اند — از پی ما دست گزین کرده اند

پیشتر از جنبش این بارگان — نو سفران کهن آوارگان

با نگه عشق نه ها کرده ایم — دست کش عشق نه ما خورده ایم

در دو جهان عیب و هنر بسته اند — هر دو به فتراک تو بر بسته اند

نیست جهان را چو تو همخانه‌ای ⁂ مرغ زمین راز تو به دانه‌ای

بگذر ازین مرغ طبیعت خراش ⁂ بر سر این مرغ چو سیمرغ باش

مرغ قفس بر که مسیحای تست ⁂ زیر تو پرواز و بالای تست

باز قفس چنگل او کن جدا ⁂ یا قفس خویش بدو کن رها

تا چو به سوی ولایت برد ⁂ در پر خویشت بحمایت برد

چون گذری زین دو سه دهلیز خاک ⁂ لوح ترا از تو بشویند پاک

ختم سپیدی و سیاهی شوی ⁂ مخزن اسرار الهی شوی (در آنحالت ۱۲)

سهل شوی بر قدم انبیا ⁂ اهل شوی بر حرم انبیا (سزاوار ۱۲ — برمقام ۱۲)

راه دو عالم که دو منزل شده است ⁂ نیمهٔ یک نفس دل شده است (یعنی جسم و نفس ۱۲ — یعنی یکقدم دل ۱۲)

آنکه اساس تو برین گل نهاد ⁂ کعبهٔ جان در حرم دل نهاد

نقش قبول از دل روشن پذیر ⁂ گرد گلیم سیه تن مگیر

۱۱۵

سرمه کش دیده نرگس صباست — رنگ رز جامه مس کیمیاست

تن چه بود ریزش مشت گل است — هم دل و هم دل که سخن هم دل است

بنده دل باش که سلطان شوی — خواجه عقل و ملک جان شوی

نرمی دل میطلبی نیفه وار — نافه صفت تن بدرستی سپار

آنکه ترا به ز خشن جامه نیست — حکم برابر نیشم و بادامه نیست

خوبی آهو ز خشن پوستی است — رقص ازان نامزد دوستی است

مشک بود در خشن آن رام گیر — گرد دو پرکنده چو پوشد حریر

گر شکری با نفس تنگ ساز — گر گهری با صدف سنگ ساز

گاه چو شب نعل سحرگاه باش — گه چو سحر زخمه گه آه باش

بار غناکش شب قیرگون — هر چه غنا بیش غنایت فزون

از اهل وفا هر که بجائی رسید — بیشتر از اهل عنائی رسید

ترک بلا عافیت انبیاست	هرچه ترا عافیت آرد بلاست
زخم بلا مرهم خود بینی است	تلخی می مایهٔ شیرینی است
سر و شو از بند خود آزاد باش	شمع شو از خوردن خود شاد باش
حارسی اژدرها گنج راست	خازنی راحتها رنج راست
رنج ز فریادرسی رحمت است	در عقب رنج بسی راحت است
چرخ نه بند دگری بر سرت	تا نگشاید گره دیگرت
در سفری کان ره آزادی است	شحنهٔ غم پیش رو شادی است

حکایت صیاد و سگ و روباه

صیدگری بود عجب تیزبین	بادیه پیمای و مراحل گزین
شیرسگی داشت که چون بو گرفت	سایهٔ خورشید بر آهو گرفت
سهم زده گردن از گردنش	گور ز دندان گوزن افگنش

در سفرش مونس و یار آمده	چند شبانروز بکار آمده
بود دل مهر فروزش بجا	پاس شب و روزی کاروزش بجا
گشت گم آن غیر سگ از شیر مرد	مرد سران مژده جگر نوحه کرد
گفت درین ره که میانجی قضاست	پای سگی را سر شیری بهاست
گرچه دران غم جگر از جان گرفت	هم جگر خویش بدندان گرفت
صابری کان نه باو بود گرد	هر که در صبر زد او سود کرد
طعنه زنان روبهی آمد ز دور	گفت صبوری بکن ای ناصبور
می شنوم کان هنری تگ نماند	باد بقای تو دران سگ نماند
دیگه ز پیش تو به نخجیر شد	تیز تگی کرد و عدم گیر شد
آنکه سگ امروز شکار تو کرد	تا دو مهت بس بود ای شیر مرد
خیز و کبابی بدل خویش ده	مغز تو خور پوست بدرویش ده

چرب بخورش بود ترا پیش ازین | روبه فربه نخوری بیش ازین

ایمنی از زر و غن اعضای ما | رست مزاج تو ز صفرای ما

دوری ازو این چه وفاداریست | غم نخوری این چه جگرخواریست

صید گرش گفت تب آبستن است | این غم یک روزه برای من است

شاد بدانم که درین دیر تنگ | شادی و غم هر دو ندارد درنگ

این همه میری و همه بندگی | هست درین قالب گردندگی

انجم و افلاک به گشتن دراند | راحت و محنت بگذشتن دراند

شاد دلم زانکه دل من غمیست | کامدن غم سبب خرمیست

ان مع العسر چو یسر اقتضاست | شاد بر آنم که کلام خداست

گرگ مرا حالت یوسف رسید | گر نیم جامه نخواهم درید

گر ستدندش ز من ای حیله ساز | با چو تو صیدش بمن آرند باز

اره به سخن در که بر آید غبار	گشت سگ از پرده گردن شکار
آمد و گردش دو سه جولان گرفت	نیفه روباه بدندان گرفت
گفت بدین خرده که دیر آمدم	روبه داند که دلیر آمدم
طوق من آویزش دین تو شد	گفته روباه یقین تو شد
هر که یقینش به ارادت کشد	خاتم کارش به سعادت کشد
راه یقین جوی بهر جا حلی	نیست مبارک تر ازین منزلی
پای بگفتار یقین سر شود	سنگ به پندار یقین زر شود
گر قدمت شد به یقین استوار	گرد ز دریا نم از آتش بر آر
هر که یقین را به توکل سرشت	بر کرم الرزق علی الله نوشت
پیشه خوان و مگس کس نشد	هرچه به پیش آیدش از بس نشد
روزی تو باز نگردد ز در	کار خدا کن غم روزی مخور

بر در او شو که از و نیابه است	روزی از و خواه که روزی ده اوست
از من و تو هر که برین در گذشت	هیچ کسی بی غرضی وا نگشت
عمر چو یک روزه قرارت نداد	روزی ده ساله چه باید نهاد
اهل یقین طایفهٔ دیگر اند	مائده‌ها پیش گر ایشان برند
چون سر سجاده بر آب افکنند	رنگ عسل در می ناب افکنند
صورت ما را که عمل ساختند	قسمت روزی ز ازل ساختند
روزی از آنجات فرستاده اند	آن خوری اینجا که ترا داده اند
گرچه درین خلق بسی جهد کرد	بیشتر از روزی خود کس نخورد
جهد بدین کن که بدین است عهد	روزی و دولت نفزاید بجهد
روزی چون بیش ز قسمت نبود	بیش طلب کردن حاجت نبود
تا شوی از جملهٔ عالم عزیز	جهد تو می باید و توفیق نیز

جهد نظامی نفسی بود و بس	گرمی توفیق بخیر پیشش کرد

مقالهٔ هفتم در فضیلت آدمی بر حیوانات

ای ز زمین بر چو فلک نازنین
نازکشت هم فلک و هم زمین

کار تو زانجا که خبر داشتی
برتر از آن شد که تو پنداشتی

اول از آن دایه که پرورده
شیر نخوردی که شکر خورده

نیکویت باید کافزون شود
نیکوی افزون تر ازین چون بود

از هر آن خامه که خاریده اند
نقش نگاریت نگاریده اند

رشته جان بر جگرت بسته اند
گوهر دل بر کمرت بسته اند

به که ضعیفی تو درین مرغزار
کاهوی لاغر نبود وقت کار

جانورانی که غلام تواند
مرغ علف خوارهٔ دام تواند

خود تو همای شرف کار باش
کم خور و کم گوی و کم آزار باش

هرچه تو بینی ز سپید و سیاه / بر سر کاریست درین کارگاه

چند که حشو است بافسانه در / بلبل گنجست بویرانه در

هرچه درین پرده نشانیست هست / در خور تن قیمت جانیش هست

گرچه ز جبر تو بگوهر کم اند / چون تو همه گوهری عالم اند

بیش و کمی را که کشی در شمار / رنج بقدر دیتش چشمه وار

نیک و بد ملک بکار تو اند / در بد و نیک آینه دار تو اند

کفش دهی باز دهندت کلاه / پرده دری پیشه درندت چو ماه

خیز و مکن پرده دری صبح وار / تا چو شبت نام شود پرده دار

پرده زنبور گل سوری است / وان تو این پردهٔ زنبوری است

چند پری چون مگس از بهر قوت / در دهن این تنهٔ عنکبوت

پرده گیانی که جهان داشتند / راز تو در پرده نهان داشتند

ازره این پرده فزون آمدی / لاجرم از پرده برون آمدی

دل که نه در پرده و داش بکن / هرچه درین پرده سماعش بکن

شعبده بازی که درین پرده است / برسرت این پرده ببازی نه بست

دست جز این پرده بجای مزن / خارج ازین پرده نوای مزن

بشنو ازین پرده و بیدار باش / خلوتی پرده اسرار باش

جسم ترا پاکتر از جان کنی / چونکه چهل روز بزندان کنی

مرد بزندان شرف آرد بدست / یوسف ازین روی بزندان نشست

قدر دل و پایه جان یافتن / جز بریاضت نتوان یافتن

سیم طبائع بریاضت سپار / زر طبیعت بریاضت گذار

تا زریاضت بمقامی رسی / کت بکسی در کشد از ناکسی

توسنی طبع چو رامت شود / سکه اخلاص بنامت شود

عقل و طبیعت که ترا یار شد	قصه آهنگر و عطار شد
کاین ز تپش آبله رویت کند	وان ز نفس غالیه مویت کند
در به طبع نجات اندکیست	در قفس دهر حیات اندکیست
هر چه خلاف آمد عادت بود	قافله سالار سعادت بود
سر ز هوا تافتن از سروریست	ترک هوا قوت پیغمبریست
گر نفسی نفس بفرمان تست	کفش بیاور که بهشت آن تست
از جرس نفس بر آور غریو	بنده دین باش نه فرزند دیو
در حرم دین بحمایت گریز	باز ره از کش مکش رستخیز
آتش دوزخ که چنان غالب است	سوی نبی شحنه بوطالب است
هست حقیقت نظر مقبلان	فرع پناهنده روشن دلان

حکایت فریدون و شکارگاه

صبحدمی بادو سه اهل درون | رفت فریدون بتماشا برون

چون بشکار آمد در مرغزار | آهوکی دید فریدون شکار

گردن و گوشش ز خصومت بری | چشم و سرینش بشفاعت گری

گفتی ازانجا که نظر بسته بود | از نظر شاه بدو جسته بود

شاه بدان صید چنان صید شد | کش همگی بستهٔ آن قید شد

رخش بره چون جگرش گرم شد | پشت کمان چون شکمش نرم شد

تیر بدان پایه ازو درگذشت | رخش بدان پویه بگردش نگشت

گفت به تیر آن کمینت کجاست | گفت برخش آن تگ دینت کجاست

هر دو درین باره نه بس پایه‌اند | خرده آن خورد گیا خواره‌اند

تیز زبان شد همه گاهی هز زبان | هست نظرگاه تو این بیزبان

در کنف درع تو جولان زند | بر سر درع تو که پیکان زند

خوش نبود در نظر مهتران	بر دف او خر کف خنیاگران
داغ بلندان طلب ای هوشمند	تا شوی از داغ بلندان بلند
صورت خدمت صفت مردمیست	خدمت کردن شرف آدمیست
نیست بر مردم صاحب هنر	خدمتی از عهد پسندیده تر
دست وفا در کمر عهد کن	تا نشوی عهد شکن جهد کن
گنج نشین مار که درویش نیست	از سر تا دم کمری بیش نیست
از پی آن گشت فلک تاجور	کز پی خدمت همه تن شد کمر
هر که ز نام هنری می کشد	در ره خدمت کمری می کشد
شمع که او خواجگی نور یافت	از کمر خدمت زنبور یافت
خیز نظامی که نه بر بسته	از پی خدمت چو کمر بسته

مقاله هشتم در حسن آفرینش در بستو حال

پیشتر از پیشتران وجود — کاب نخورد و نه ز دریای جود

در کف این ملک یساری نبود — ذرهٔ این خاک غباری نبود

وعدهٔ تاخیر بسر نامده — لعبتی از پرده بدر نامده

روز و شب آویزش پستی نداشت — جان و دل آمیزش هستی نداشت

کش نکشش جور و عصا هنوز — کن نکن عدل نه پیدا هنوز

فیض کرم کرده مواسای خویش — قطره افگنده ز دریای خویش

خالی ازان قطره که آمد برون — گشت روان این فلک نیلگون

زاب روان گرد بر انگیخته‌اند — جوهر تو زان عرض آمیخته‌اند

چونکه تو برخیزی ازین بارگاه — باشد برخاسته گردی ز راه

ای خنک آن شب که جهان بی تو بود — نقش تو بی صورت و جان بی تو بود

تا تو درین ده ننهادی قدم — لشکری داشت وجود از عدم

چشم فلک فارغ ازین جستجوی | گوش زمین رسته ازین گفتگوی

باغ جهان رحمت خاری نداشت | خاک ره آسیب غباری نداشت

فارغ از آبستنیت روز و شب | نامیه عنین و طبیعت عزب

طالع جوزا که کمر بسته بود | از کمر راس و ذنب رسته بود

ماه سیه رو نشدی بر زمین | طشت تو رسواش نکردی چنین

زهره هنوز آب درین گل نریخت | شهپر هاروت ببابل نریخت

از تو جهر زمی و آسمان | تو بکنار و غم تو در میان

تا تو طغرای جهان تازه گشت | گنبد فیروزه پرآوازه گشت

از بدی چشم تو کوکب برست | کوکبهٔ مهد کواکب شکست

بود و سه سال ز گردش بری | تا تو نکردیش تعرف گری

روی جهان کآینه پاک شد | از نفسی چند خلل ناک شد

مشعلهٔ صبح تو بروی بشام	صادق و کاذب تو نهادیم نام
	یعنی صبح صادق و کاذب تو تمام شماری
خاک زدی در دهن آسمان	گر نه چرا پیش تو بندد میان
بر فلکت میوه جان گفته اند	می تشویش این زبان گفته اند
الانسان ثمرة الارواح	
تاج تو افسوس که از سر بست	جان نه سنگ تو بره از حربه است
لاف بسی شد که درین تنگنا	بر تو جهانی بحبهٔ خاک راه
خود تو کف خاک بجائی دهی	یک جو گل انجبانه دهی
ای ز تو بالای زمین در برنج	جای تو هم زیر زمین چو گنج
روغن مغز تو که سیمابی است	سر و پا این فندق سنجابی است
تاب چو فندق نکند خانه تنگ	بگذر ازین فندق سنجاب رنگ
روز و شب از قاقم و فندق جداست	این دو لثه پلنگ ازدهاست
گر نه دست درازی مکن	بگذر و دله بازی مکن

شیر سپید است درین دو لعاب | سر چو گوزنان چه نهی سوی آب

گر فلکت عشوه آبی دهد | تا نفریبی که سرابی دهد

شیر مران کاب فلک خورده | آب دهن خور که نمک خورده

تا نشوی تشنه به تدبیر باش | سوخته خرمن چو تباشیر باش

یوسف تو تا زبر چاه بود | مصر الهیش نظرگاه بود

یعنی نفس ناطقهٔ تو ۱۲ — یعنی چاه تن ۱۲ — یعنی طالب سلطنت مصر الهی بوده است ۱۲

زرد رخ از چرخ کبود آمدی | چونکه بدین چاه فرود آمدی

نیلی رنگ ۱۲ — یعنی چاه تن ۱۲

این همه صفرای تو بار وی زرد | سرکه ابروی تو کاری نکرد

پیه تو چون روغن صدساله بود | سرکه صدساله درابرو چه سود

خون تو بریزند درین هفت خوان | آب جگر ریز ازین یکدو نان

آتش در خرمن خود میزنی | دولت خود را به لگد میزنی

میگذری تا که میدان تراست | کار بفرمای که فرمان تراست

۱۳۱

این دو سه روزی که شدی جایگیر	نوش خور و خوش نوش و خوش آنگه بمیر
هم تو بر سخت جفا کرده اند	زان رسنت سست رها کرده اند
کنده شده پای و میان گشت کوز	سوخته روغن خویشی هنوز
لاجرم اینجا دسغلی مطبخی	روز قیامت علف دوزخی
پر شده گیر این شکم از آب و نان	چند منی از دو سه من استخوان
گر بخورش دیر کسی زیستی	هر که بسی خورد بسی زیستی
عمر کم است از پی آن پربهاست	قیمت عمر از کمی عمر خاست
کم خور و بسیاری راحت نگر	بیش خور و نیش جراحت نگر
عقل تو با خورد چه بازار داشت	حرص ترا بر سر این کار داشت
حرص ترا عقل بدان داده اند	تا نخوری کت نفرستاده اند
حرص تو از فتنه بود ناشکیب	بگذر از این ابله زیرک فریب

ترسم ازین فتنه که پشتت کند	رنگ پذیرنده خویشت کند
هر بد و نیکی که درین محضر اند	رنگ پذیرنده یک دیگر اند

حکایت بقال و روباه باطرار

میوه فروشی که بهر جاش بود	روبهکی خازن کالاش بود
چشم ادب بر سر ره داشتی	کلبهٔ بقال نگه داشتی
کیسه بری چند شگرفی نمود	هیچ فریبش نمیکرد سود
دیده بهم بر دو شتابش گرفت	خفت و بخفتن رگ خوابش گرفت
خفتن آن گرگ چو روبه بدید	خواب درو آمد و سر در کشید
کیسه بران خواب غنیمت شمرد	آمد و آن کیسه غنیمت ببرد
هر که درین ره بکند خوابگاه	یا سرش از دست رود یا کلاه
خیز نظامی نه که خفتن است	وقت تبرک همگی گفتن است

مقاله نهم در ترک مؤونات دنیوی

ای ز شب وصل گرانمایه‌تر / نور علم صبح سبک‌سایه‌تر

سایه صفت چند نشینی به غم / خیز که بر پای نکوتر علم

چون ملکان عزم شد آمد کنند / نقل بنه پیشتر از خود کنند

گر ملکی عزم ره آغاز کن / زین بنه نواتر سفری ساز کن

پیشتر از خود بنه بیرون فرست / توشهٔ فردای خود اکنون فرست

از پی آنست که شد پیش‌بین / خانهٔ زنبور پر از انگبین

مور که مردانه صفی میکشد / از پی فردا علفی میکشد

آدمی غافل اگر کور نیست / کمتر ازین کرم و از آن مور نیست

هر که جهان خواهد کاسان خورد / انده گر بار زمستان خورد

جز من و تو هر که درین طاعت‌اند / صیرفی جوهر یکساعت‌اند

همت کس عاقبت اندیش نیست | بینش کس تا نفسی بیش نیست

(ارادهٔ دلی ۱۲ — انجام اندیشی ۱۲)

نیست بهر نوع که بینیم بسے | عاقبت اندیش تر از ما کسے

کاسهٔ دل ار چه ز جان خوشتر است | عاقبت اندیشی ازان خوشتر است

ما که ز صاحب نظرانِ دلیم | گوهریم ارچه ز کانِ گلیم

زادنی آمده مارا اثر | ورشد نیها شده صاحب خبر

خوانده بجان ریزهٔ اندیشه‌ک | ابجد نه مکتب ازین لوح خاک

کس نه بدین باغ تو بودی و من | بلبل این باغ تو بودی و من

خاکِ تو آمیختهٔ رنجهاست | در دل این خاک بسی گنجهاست

خاک تو آن روز که می بیختند | از پی معجون دل آمیختند

(خمیر ۱۲)

نعمت این خاک بوجب شناس | خاک شناسی مکن ای ناشناس

(یعنی خاک مدان ۱۲ — نادان ۱۲)

منزل خود بین که کدامست راه | وامدن و رفتن ازین جایگاه

ز آمدن این سفرت رای چیست | باز شدن حکمت ازین جای چیست

اول کاین ملک بنامت نبود | وین ده ویرانه مقامت نبود

فربهای سلسله داشتی | اوج هوای ازلی داشتی

گرچه پر عشق تو غایت نداشت | راه ابد نیز نهایت نداشت

مانده شدی قصد زمین ساختی | سایه برین آب و گل انداختی

باز چو تنگ آئی ازین تنگنای | دامن خورشید کشی زیر پای

گرچه مجرد شوی از هر کسی | بر سر آن نیز نمانی بسی

جز به تردد سر و کاریت نیست | بر سر یک رشته قراریت نیست

مفلس بخشنده توئی گاه جود | تازه و دیرینه توئی در وجود

بگذر ازین مادر فرزند کش | آنچه پدر گفت بدان دار هوش

در پدر خود نگر ای ساده مرد | سنت او گیر و بدین کوچه گرد

منتظر راحت نتوان نشست	کان بچنین عمر نیاید بدست
گر نفسی طبع گداز آمدی	عمر ببازی شده باز آمدی
غم خور و بنگر که کدامی گلی	شاد نشسته بکدامی دلی
آنکه بدو گفت فلک شاد باش	آن نه منم وان نتوان شاد باش
باز پی رنج پدید آمدیم	نه از جهت گفت و شنید آمدیم
ما ستد و داد جهانی که هست	راست بداریم بجائی که هست
زآمدنت زنگ چه چون می است	کامدنی را شدنی در پی است
تا کی و تا کی بود این روزگار	آمدن و رفتن بی اختیار
تنگ شد وران شد که عدم هیچ نیست	تنگ بوجود است که هم هیچ نیست
تیز مبر چون بدرنگ آمدی	زو دمرو دیر بچنگ آمدی
وقت بباید که روا رو زنند	سکه ما بر درم تو زنند

۱۳۸

تازه کنند این گل افگنده را	باز بهم آرند پراگنده را
ایکه ز امروز نه شرمسار	آخر از آن روز یکی شرم دار
این همه محنت که فرا پیش ماست	اینت صبورا که دل ریش ماست
مرکب این بادیه دین است و بس	چاره این کار همین است و بس
سختی ره بین و مشو سست از آن	سست کمانی مکن ای سخت جان
آینه چند فرا پیش دار	در نگر و پاس رخ خویش دار
عذر ز خود بین و قبول از خدا	جمله به تسلیم قدر در سیاهی

حکایت

مسجدی بسته آفات شد	تا فرد کوی خرابات شد
می بدهن بر دو چو می میگریست	کای من بیچاره مرا چاره چیست
مرغ هوا در دلم آرام کرد	دانه تسبیح مرا دام کرد

کعبه مرا رهزن اوقات بود / خانهٔ اقلیمم خرابات بود

طالع بد بود بد اختر شدم / تا مزد کوی قلندر شدم

چشم ادب زیر نقاب از من است / کوی خرابات خراب از من است

تنگ جهان بر من مهجور باد / گرد من از دامن او دور باد

گر نه قضا بود من و لات که / زاهدی و کوی خرابات که

همت از انجا که نظر کرده بود / گفت جوابی که دران پرده بود

کین روش از راه قضا دور دار / چون تو قضا را بجوی صد هزار

بر در عذر آی و گنه را بشوی / دیگر ازین شیوه حدیثی مگوی

چو تو روی عذر غریزیت برند / ورنه خود آیند و اسیرت برند

سبزه چریدن ز بر خاک بس / تیشگر سبز تو افلاک بس

تا ببرد خواب ازو گوشه گیر / اندکی از بهر عدم توشه گیر

خوش بنود دیده بخوناب در | زنده و مرده بیکی خواب در
دین که تراوید چنین مست خواب | چهره نهان کرده بزیر نقاب
خیز نظامی که ملک برنشست | نیم شب اینجا چه شوی بازپست

مقالهٔ دهم در نمودن آخر الزمان و علامتش

ای فلک آهسته تر این دور چند | ای زمین آسوده تر این جور چند
از پس هر شام گهی چاشتیست | آخر برداشت فرو داشتیست
در طبقات زمین افگنده بیم | زلزلة الساعة شیء عظیم
شیفتن خاک سیاست نمود | حلقهٔ زنجیر فلک را چه سود
بازتن شیفته در هم شکست | شیفته زنجیر نخواهد گسست
با گره دست زمین گرزنان | باز کشاید کمر آسمان
شام ز رنگ و سحر از بوی است | چرخ ز چوگان زمین از گوی است

خاک در چرخ برین میزند | چرخ میان بسته زمین میزند

حادثه چرخ کمین برگشاد | یک بیک اندام زمین برگشاد

پیر فلک خرقه بخواهد درید | مهرهٔ گل رشته بخواهد برید

چرخ بزیر آید و یکتا شود | چرخ زنان خاک ببالا شود

رشته شود هر دو سر از درد ما | پاک شود هر دوره از گرد ما

هم فلک از شغل تو ساکن شود | هم زمین از مکر تو ایمن شود

شرم گرفت انجم و افلاک را | چند پرستی تو کف خاک را

مار صفت شد فلک حلقه وار | خاک خور و مار سر انجام کار

ای جگر خاک بخون از شما | کیست درین خاک برون از شما

خاک درین چنبرهٔ غم خریست | رنگ خمش ازرق ماتم خریست

قطعه

گر نتوانید کمین ساختن | وین گل ازین خم بدر انداختن

هندسی کمات کرنا ۱۲ — یعنی چشم ۱۲

وهمن ازین چنبرهٔ دودناک	پاک بشوید بهفت آب خاک
خرقهٔ انجم ز فلک بر کشند	خط خرابی بجهان درکشند
تعبیه را که درو کارهاست	جنبش اطراف نمودارهاست
سر تجهد چونکه بخواهد شکست	وین جنبش امروز درین خاک هست
دشمن تست این صدف تنگ رنگ	دیده پر از گوهر و دل پر ز سنگ
این صدف گوهر دریایی است	این صدف گوهر بینایی است
هر که درو دید دماغش فسرد	دیده چو افعی بزمرد سترد
لاجرمش نور نظر هیچ نیست	چشم هزار است بصر هیچ نیست
راه عدم را نه پسندیده	زانکه بچشم دگران دیده
پای ترا در سری میرسان	ره نتوان رفت بپای کسان
گر بفلک برشود از زر و زور	کور بود دیده بهرام گور

در نتوان رفتن ازین کوی دور | بر نتوان کردن ازین بام سر
باش درین حلقهٔ زندانیان | روزن و در بسته چو بحرانیان
چند حدیث فلک و یاد او | خاک نهی بر سر بر باد او
از فلک و راه مجرش مرنج | گاه کشی را بیکی چون منج
بر بر ازین گنبد دولاب رنگ | تا رهی از گردش پرکار تنگ
وهم که باریکترین رشته است | زین ره باریک خجل گشته است
عاجزی وهم خجلی روی بین | موی بموی این ره چون موی بین
بر سر موی سر موی بگیر | ورنه برون آی چو موی از خمیر
پشتهٔ این گل چو وفادار نیست | روی در و مصلحت کار نیست
چون به ازین پایه بدست آوری | بد بود اینجا که نشست آوری
هر کلهی جای سر افگندگیست | هر کمر آلودهٔ صد بندگیست

گر شهری طعنهٔ شهرے درو — گر شکری ز رحمت زهری درو

آتش صبحی که درین مطبخ است — نیم شراری ز تف دوزخ است

مه که چراغ فلکی شد تنش — هست ز دریوزهٔ خور روغنش

ظاهر است که ماه از مهر مستنیر است ۱۲

ابر که جان داروی پژمردگیست — هم قدری بلغم افسردگیست

آب که آسایش جانها درو ست — کشتی داند که زیانها درو ست

خانهٔ پر عیب شد این خوابگاه — خود نکنی هیچ بعیبش نگاه

عیب نویسی مکن آیینه وار — تا نشوی همنفس عیب دار

چشم فرو بسته از عیب خویش — عیب کسان را شده آیینه پیش

یا بدر افگن هنر از جیب خویش — یا بشکن آیینهٔ عیب خویش

دیده ز رغبت دگران کن فراز — صورت خود بین و درو عیب ساز

در همه چیزی هنر و عیب هست — عیب مبین تا هنر آید بدست

می‌بتوان دید بشب در چراغ	در قفص روز توان دید زاغ
در پر طاوس که زر پیکرست	سبز نشس پای کجا در خورست
زاغ که او را همه تن شد سیاه	دیده سپیدست در آن کن نگاه

حکایت عیسی پیغمبر علیه السلام

پای مسیحا که جهان می نوشت	بر سر بازارچه میگذشت
گرگ سگی در گذر افتاده دید	یوسفش از چه بدر افتاده دید
بر سر آن جیفه گروهی قطار	بر صفت کرگس مردار خوار
گفت یکی وحشت این در دماغ	تیرگی آرد چو نفس در چراغ
وان دگری گفت اگر حاصل است	کوری چشم است و بلای دل است
هر کس از آن پرده نوای سرود	بر سر آن جیفه جفای نمود
چون بسخن نوبت عیسی رسید	عیب رها کرد و بمعنی رسید

گفت ز نقشی که در ایوان اوست	دُر بسپیدی نه چو دندان اوست
آن دو سه تن کرده چو بیم و امید	زان صدف سوخته دندان سپید
عیب کسان منگر و احسان خویش	دیده فرو بر بگریبان خویش
آینه روزی که بگیری بدست	خود شکن آن روز مشو خود پرست
خویشتن آرای مشو چون بهار	تا نکند در تو طمع روزگار
جامهٔ عیب تو تنک رشته اند	زان بتو نه پرده فرو هشته اند
چیست درین حلقهٔ انگشتری	کان بنبود طوق تو چون بنگری
گرنه سگی طوق ثریا مکش	گرنه خری بار مسیحا مکش
کیست فلک پیر شده بیوهٔ	چیست جهان دزد زده بیوهٔ
جملهٔ دنیا ز کهن تا به نو	چون گذرنده است نیرزد بجو
اندهٔ دنیا مخور ای خواجه خیز	گر تو خوری بخشش نظامی بریز

مقالهٔ یازدهم در صعوبت این منزل و رحلت ازو

خیز و بساطی فلکی در نورد / زانکه وفا نیست درین تخته نرد

نقش هر آواز درِ حیلتش مجوی / خصلتِ انصاف ز خصلتش مجوی

پای درین بحر نهادن که چه / بار درین موج گشادن که چه

باز به بط گفت که صحرا خوش است / گفت شبت خوش که مرا جا خوش است

آنکه درین کشتی غم جانی تست / خون تو در گردن کالای تست

بار در افگن که عذابت دهد / می ندهد آب و سرابت دهد

گنج امان نیست درین خاکدان / مغز وفا نیست درین استخوان

نیست یکی در دو جهان نازکش / پای ز انبازی او بارکش

آنچه برین مائده خرگهی است / کاسه آلوده و خوان تهی است

هر که درو دیده دهانش بدوخت / هر که بدو گفت زبانش بسوخت

هیچ نه در محمل و چندین جرس / هیچ نه در کاسه و چندین مگس

هر که ازین کاسه یک انگشت خورد / کاسهٔ سر حلقهٔ انگشت کرد

نیست همه ساله درین ده صواب / فتنهٔ اندیشه و غوغای خواب

خلوت خود ساز عدم خانه را / باز گذار این ده ویرانه را

روزن این خانه رها کن که دود / خانه فروشی مکن آخر چه سود

دست بعالم چه در آوردهٔ / نه از شکم خود بدر آوردهٔ

خط بجهان درکش و بی غم بزی / دور شو از دور مسلّم بزی

راه تو دور آمد و منزل دراز / برگ ره و توشهٔ منزل بساز

خاصه درین بادیهٔ دیوسار / دوزخ محرور کش و تشنه خوار

کاب جگر چشمهٔ حیوان اوست / چشمهٔ خورشید نمک دان اوست

شورهٔ او بی نمکان را شراب / شور نمک دیده درو چون کباب

آب منه زین نمک آبگون	زهرهٔ دل آب و دل زهره خون
ره که دل از دیدن او خون شود	قافلهٔ طبع در و چون شود
در تف این بادیهٔ دیولاخ	خانهٔ دل تنگ و غم دل فراخ
هر که درین بادیه با طبع ساخت	چون جگر افسرد و چو زهره گداخت
تا چه کسی ای دل دوزخ سرشت	خیز بده دوزخ و بستان بهشت
تا بود این هیکل خاکی عیار	پایه بپایت سپرد روزگار
عاقبتت چون که بهم در کند	دست بدستت ز جهان گم کند
چونکه سوی بود بود بازگشت	بر سر این خاک چه باید نشست
زیر کف پای کسی را مسای	کو تو چو سوداست بسی زیر پای
کس بجهان هم ز جهان جان نبرد	هیچکس این رقعه بپایان نبرد
پای منه بر سر این خار تیز	خویشتن از خار نگهدار خیز

آنکه مقام تو نباشد مقیم	بیم گهی شد چه کنی جای بیم
منزل فانی ست قرارش مبین	باد خزانی ست بهارش مبین

حکایت موبد هندو که معرفت یافت

موبدی از کشور هندوستان	ره گذری کرد سوی بوستان
مرحله دید منقش بساط	مملکتی یافت مزوّر نشاط
غنچه بخون بسته چو گردون کمر	لاله کم عمر ز خود بیخبر
از چمن انگیخته گل رنگ رنگ	وز شکر آمیخته مل تنگ تنگ
سبزه شده خسته پیکان خویش	بید بلرزه شده بر جان خویش
زلف بنفشه رسن گردنش	دیدهٔ نرگس درم دامنش
لاله گهر سوده و فیروزه گل	یکشبه بد لاله و یکروزه گل
مهلت شان تا نفسی بیش نه	هیچ کسی عاقبت اندیش نه

پیر چو زان روضه مینو گذشت | بعد مهی چند بدانسو گذشت

زان گل و بلبل که در آن باغ دید | ناله مشتی زغن و زاغ دید

دوزخی افتاد بجان بهشت | قیصر آن قصر شده درگذشت

سبزه به تحلیل بخاری شده | دسته گل پشته خاری شده

پیر در آن تیزروان بنگریست | بر همه خندید بخود برگریست

گفت که هنگام نمایندگی | هیچ ندارد سر پایندگی

هرچه سر از خاکی و آبی کشد | عاقبتش سر بخرابی کشد

به ز خرابی چه دگر کوی نیست | جز بخرابی شدنم روی نیست

چون نظر از بینش توفیق ساخت | عارف خود گشت و خدا را شناخت

صیرفی گوهر آن راز شد | تا بعدم سوی گهر باز شد

ای که مسلمانی و گبریت نیست | چشم ترا قطره ابریت نیست

کمتر از آن موبد هندو مباش	ترک جهان گیر و جهانجو مباش
خیز رها کن کمر گل ز دست	کو کمر خویش بخون تو بست
چند چو گل خیره سری ساختن	سر بکلاه و کمر افراختن
هست کلاه و کمر آفات عشق	هر دو رها کن بخرابات عشق
گر کلهت خواجگی گل دهد	گه کمرت بندگی دل دهد
گوش گزین خواجه غلامی رهی	تا چو نظامی ز نظامی رهی

مقالهٔ دوازدهم در وداع این منزل

خیز و وداعی بکن ایام را	از پس دامن فکن این دام را
مملکتی بهتر ازین ساز کن	خوشتر ازین حجره دری باز کن
چون دل و چشمت بره آورد هم	ناله و اشکی بره آورد بر
تا بیکی نم که برین گل زنی	لاف ولی نعمتی دل زنی

گر شتری رقص کن اندر حمل / ورنه بغلگین و به در پای پیل

چونکه ترا محرم یکموی نیست / جز بعدم راه نه وان روی نیست

طبع نوازان و ظریفان نیند / با که نشینی که حریفان شدند

گرچه بسی طبع لطیفی کند / با تن تنها چه حریفی کند

به که بجوید دل پرهیز پاک / روشنی آب درین تیره خاک

تا نرسد تفرقه راه پیش / تفرقه کن حاصل کالای خویش

رخت رها کن که گران روی / گر سبکی زود بمنزل رسی

بر فلک آ از طلب دل کنی / تا تو درین خانه چه حاصل کنی

چونکه شدی بسته این دامگاه / رخنه کنش تا بدر آیی براه

کاین خط پیوسته بهم در چو میم / ره نه دهد تا کنندش دو نیم

خرم که چرخ مسقط مباش / از خط این دائره در خط مباش

گر ز خط روز و شب افزون شوی / از خط آن دایره بیرون شوی

تا نکنی جای قدم استوار / پای منه در طلب هیچ کار

در همه کاری که در آیی نخست / رخنه بیرون شدنش کن درست

شرط بود دیده بره داشتن / خویشتن از چاه نگهداشتن

رخنه کن ای خانهٔ سیلاب خیز / تا بود فرصت راه گریز

روبه یک فن سخن سگ شنید / خانه دو سوراخ بواجب گزید

وانکه بپیش نه که شود دره گیر / دوده این خانه روباه گیر

این چه نشاطست که خوشدلی / غافلی از خود که ز خود غافلی

عهد چنان شد که درین تنگنای / تنگدل آیی و شوی باز جای

گر شکنی عهد سه آهی کنون / جان تو از عهده کی آید برون

راه چنان رو که زجان دمی / بر دو جهان زن که جهان دمی

پیش مشین تا نشوی پایه ترس	پس منگر تا نشوی سایه ترس
توشه ز دین بر که عمارت کم است	آب ز چشم آر که ره بی نم است
هم بصفت ده گهر پاک را	باز ده و باز رهان خاک را
دور فلک چو تو بسی زار کشت	دست قوی تر ز تو بسیار کشت
بوالعجبی ساز درین دشمنی	تاش نمائی بزمین افگنی
رو که درین پایه هنر پیشه نیست	از سپر و تیغ وی اندیشه نیست
بار مخوان کین رسن پیچ پیچ	با کشش عشق تو هیچ است هیچ
در غم آن شیشه چه باید نشست	کش بیکی باد توانی شکست
سیم کشان کاتش زر گشته اند	دشمن خود را بشکر کشته اند
تا بتوانی ز دل آتش فروز	دشمن خود را بگلی کش چو روز

حکایت دو حکیم متنازع که قصد هلاک یکدیگر کردند

باده چو تسنیم از سر هم خانگی / شد سخنی چند ز بیگانگی

لاف منی بود و توئی ز منافیت / ملک یکی بود و دوئی ز منافیت

حق دو نشاید که یکی بشنوند / سرو دو نباشد که یکی بدروند

بزم دو جمشید متاعی که دید / جای دو شمشیر نیامی که دید

در طمع آن بود دو فرزانه را / کز دو یکی خاص کند خانه را

چون عصبیت کمر کین ببست / حجره ز پرداختن آیین ببست

هر دو بشبگیر نوائی زدند / خانه فروشانه صلائی زدند

کز سر ناسازی خنگی بگذرند / ساخته خویش دو شربت خورند

تا که درین پایه قوی دل تر است / شربت زهری که هلاهل تر است

ملک دو حکمت بیکی فن دهند / جان دو صورت بیکی تن دهند

خصم نخستین قدح زهر ساخت / کز عفنی سنگ سیه را گداخت

شربت آن داشت این شیر مرد / زهر باو شکر آسان بخورد

نوش کیا بخت وبد و ورد بست / ره گنبد زهر بتریاک بست

سوخت چو پروانه و پر باز یافت / شمع صفت بار بمجلس شتافت

از چمن باغ یکی گل بچید / خواند فسونی و بران گل دمید

داد بدشمن ز پی قهر او / آن گل پر خار تر از زهر او

دشمن ازان گل که فسون خوان بداد / ترس برو چیره شد و جان بداد

آن بعلاج از تن خود زهر برد / وین بیکی گل تو هم بمرد

هر گل رنگین که بباغ زمیست / قطرهٔ از خون دل آدمیست

باغ زمانه که بهارش تویی / خانهٔ غم دان و نگارش تویی

سنگ درین خاک مطبق فشان / خاک برین آب معلق فشان

بگذر ازین آب و خیالات او / بر پر ازین خاک و خرابات او

بر مه و خورشید میاور وقوف	بر مه و خورشید شکن چون کسوف
کین مه زرین که برین خرگه است	غول ره عشق خلیل الله است
روی ترا صبح جگر سوز کرد	چرخت ازان روز بدین روز کرد
گر دل خورشید فروز آوری	روزی ازان روز بروز آوری
اشک فشان تا بگلاب امید	بستری این لوح سیاه و سپید
تا چو گل سنج سلامت شوی	چرب ترازوی قیامت شوی
دین که قوی دارد بازوت را	راست کند عدل ترازوت را
هیچ هنر پیشهٔ آزاد مرد	در غم دینی غم دینی نخورد
چونکه بدنیاست تمنا ترا	دین به نظامی ده و دنیا ترا

مقالهٔ سیزدهم در شکایت خلائق و تحسین تجرید

پیری عالم نگر و تنگیش	تا نفریبی بجوان رنگیش

برکف این پیر که برناوش است — دستهٔ گل می نگر و آتش است

چشمهٔ سراب است فریبش مخور — قبلهٔ صلیب است نمازش مبر

زین همه گل بر سر خاری نه — گر همه هستند تو باری نه

چون نه بری زانچه طمع کرده — آن بری از خانه که آورده

چون بنه در بجز قیامت برند — بی درمان جان بسلامت برند

خواه بنه مایه و خواهی بباز — کانچه دهند از تو ستانند باز

خانهٔ داد و ستد است این جهان — کین بدهد خالی و بستاند آن

گرچه یکی کرم بریشم گر است — باز یکی کرم بریشم خور است

شمع کش این زرد گل جعفری — تا چو چراغ از گل خود برخوری

تن شکن نه دری کو مباش — زر شکن شش سری کو مباش

پای کرم بر سر زر نه نه دست — تا نخوانند چو زر بت پرست

زر که بر او سکه مقصود نیست / آن زر و زرنیخ بقیمت یکیست

دوستی زر چو نشان زر است / در پر طاوس همان پیکر است

سکه زر چونکه با آهن برند / پادشهان بیشتر آهنگرند

ساخت از و همت قارون کلاه / از سر آن رخنه فرو شد بچاه

بار تو شد تاش بسر تست جای / بارگیت شد چو نهی زیر پای

دادن زر گر همه جان دادن است / ناستدن بهتر از آن دادن است

در شدن حرص جهانت فرو هد / ور شدن آسایش جانت دهد

زانکه ستانی و بیفشانیش / بهتر از آنست که نستانیش

زر چو نهی روغن صفرا گر است / چون بخوری روغن صفرا بر است

زر که ز مشرق بدر افشانده اند / بی‌خبران مغربش خوانده اند

مغرب و آن قوم شکم بین اند / مشرق و اهلش بسخا روشن اند

هر چه دهد مشرقِ صبح و شام | مغربیِ شام ستاند تمام

والیِ جان همه کانها زرست | نایبِ دست همه مرغان پرست

آن زرِ رومی که بِنگِ دمشق | رهست بیاید به ترازوی عشق

گرچه فروزنده زیبنده است | خاک بروکن که فریبنده است

کیست که این دزد کلاهش نبرد | وفت این غول زراهش نبرد

حکایت صوفی امانت دار

کعبه روی عزم ره آغاز کرد | قاعدهٔ کعبه روان ساز کرد

زانچه فزون از غرض کار داشت | مبلغ یک بدرهٔ دینار داشت

گفت فلان صوفیِ آزاد مرد | کاستین از مشغله کوتاه کرد

در دلم آید که دیانت درو ست | در کس اگر نیست امانت درو ست

رفت و نهانیش فراخانه برد | بدرهٔ دینار بصوفی سپرد

گفت نگهدار درین پرده راز — تا چو من آیم بمن آریش باز

خواجه ره بادیه را در گرفت — شیخ زر عاریه را بر گرفت

یارب از نهار که تا چند بود — تا دل درویش دران بند بود

گفت بزر کار خود آراستم — یافتم آن گنج که میخواستم

زود خورم تا نکند رستگی — آنچه خدا داد بآهستگی

باز گشاد از گره آن بند را — داد طرب داد شبی چند را

جمله آن زر که بر خویش داشت — بذل شکم کرد و شکم پیش داشت

دشت بآن حقه دینار کرد — زلف بتان حلقه زنار کرد

خرقه شیخانه شده شاخ شاخ — تنگ دلی مانده و عذر فراخ

بدره چنان خورد که دانش نماند — روغنی از بهر چراغش نماند

حاجی ما چون ز سفر گشت باز — کرد بر آن هندوی ترکتاز

گفت بیا و بمن ای تیزهوش | گفت چه گفتار ز گفتش خموش

درکرم آویز رها کن لجاج | گرده ویران که ستاند خراج

صرف شد آن بدره هوا در هوا | مفلس و بدره ز کجا تا کجا

غارتی از ترک نبرد دست کس | خانه بهندو نه سپردست کس

زنگی تو رکن و دلم را شکست | خوردم ازان خورده که بر من شکست

ماش بصد خنده بتاراج داد | رفت و بصد گریه بپا ایستاد

گفت جهان از خلل ایمن است | گر خللی رفت خطا بر من است

تا کرمش گفت بصد رستخیز | خیز که درویش بپایست خیز

شیم خدا چون بخدا بازگشت | سیم کشی کرد و ازان درگذشت

ناصح خود گشت کزین در مپیچ | هیچ ندارد چه ستاند ز هیچ

مزد چه ستانم که جوی نیستیش | جز گرویدن گروی نیستیش

زانچه ازان مال و زر صوفیست | میم مطوق الف کوفیست
گفت نخواهی که وبالت کنم | وانچه حرامست حلالت کنم
دست بدار ای فلک زرق ساز | زآستنی کوته و دست دراز
هیچ دل از آز و طمع پاک نیست | معتمدی بر سر این خاک نیست
وین سره نقدیست بشیطان مده | پاره فغفور بسگبان مده
گر دهی انخواجه غرامت تر است | مایه ز مفلس نتوان باز خواست
منزل عیب است هنر توشه رو | دامن دین گیر و فراگوشه رو
شحنه این راه چو غمازتر است | مفلسی از محتشمی بهتر است
چرخ نه بر بی درمان میزند | قافله محتشمان میزند
دیدم ازانجا که جهان بینی است | کافت زنبور ز شیرینی است
نیشکر تلخ بدان گشت خود | کز نیش مرگش نخورد دام و دد

شمع ز بر خاستن خود نشست	مه ز تمامی طلبیدن شکست
باد که خاک بگرگ آشتی است	ایمن این راه بنا داشتی است
مرغ شمر را اگر آگاهی است	کافت ماهی درم ماهی است
زر که ترازوی نیاز تو شد	فاتحه پنج نماز تو شد
پاک نکردی ز دره این نیاز	تا چو نظامی نشوی پاکباز

مقالهٔ چهاردهم در شرط بیداری از غفلت

ای شده خشنود بیکبارگی	چون خر و گاوی بعلف خوارگی
فارغ ازین مرکز خورشید گرد	غافل ازین دایرهٔ لاجورد
از پی صاحب نظرانست کار	بیخبران را چه غم روزگار
مست چه خسپی که کمین کرده اند	کارشناسان نه چنین کرده اند
بر سر کار آی چرا خفته	کار چنان کن که پذیرفته

بر نگر این پشتهٔ غم پیش بین | در نگر و عاجزی خویش بین

غفلت پیریست فراموش کار | تا ز تو یاد آرد یادش بیار

گر شرف عقل نبودی ترا | نام که بردی و ستودی ترا

عقل مسیحاست از و سر مکش | گر نه خری جز بوحل در مکش

یعنی زندگی بخش است ۱۲

باز رهِ عقل ره نور گیر | یا ز درش دامن دل بر مگیر

منت مکن عقل ادب ساز را | طعمهٔ گنجشک مکن باز را

براه آرنده ۱۲

می که حلال آمد در هر مقام | دشمنی عقل تو کردش حرام

می که بود کاب تو در جام اوست | عقل شد آن چشمه که آن نام اوست

گرچه می اندوهِ جهان را برد | آن مخور ای خواجه که آن را برد

عقل را

می نمکی دان جگر آمیخته | بر جگرِ بی نمکان ریخته

گر خبرت باید چیزی مخور | گر همه چیزیت کند بی خبر

بی خبر آن مرد که چیزی چشید | گشت قلمی بی خبری در کشید

میل کش چشم خیالات شو | کنده نه پای خرابات شو

ای چو الف عاشق بالای خویش | الف تو شد وحشت سودای خویش

گر الفی مرغ پر افگنده باش | گر نه چو با حرف سر افگنده باش

چون الف آراستهٔ مجلسی | هیچ نداری الف مفلسی

طفل نه پای ببازی مکش | عمر نه سر بدر از نی مکش

روز بآخر شد و خورشید دور | سایه بود بیش تو کم شو چو نور

روز نه بینی چو بپایان شود | سایهٔ هر چیز دو چندان شود

سایه پرستی چه کنی همچو زاغ | سایه شکن باش چو نور چراغ

گر تو ز خود سایه توانی برید | عیب تو چون سایه نشود ناپدید

سایه نشینی نه فن هر کس است | سایه نشین چشمهٔ حیوان بس است

۱۹۷

ای زبر و زیر سراپای تو — زیر و زبر تر ز فلک پای تو

صبح بدان میدهدت طشت زر — تا تو ز خود دست بشوئی مگر

چونکه درین طشت شوی جامه شوی — آب ز هر چشمه خورشید جوی

قرصه خورشید که صابون تست — شوخ بر جامه پر خون تست

از پس آتش که طبیعت فشاند — در جگر عمر تو آبی نماند

گر تنت از چرک طمع نیست پاک — گر همه زر سرخ بود نیست پاک

(از کثافت ۱۲)

گر سخن از پاکی عنصر شود — معده دوزخ ز کجا پر شود

ز آتش تنها نه که از گرم و سرد — راستی مرد بود ورع مرد

گر چو ترازو شده راست کار — راستی دل چو ترازو بیار

از کژی افتی بکم و کاستی — از همه غم رستی اگر راستی

(یعنی از ترازو راست روی ۱۲)

هر جو و هر حبه که بازوی تو — کم کند از کیل ترازوی تو

(وزن و پیمانه ۱۲)

هست یکایک همه بر جای خویش	روز پسین جمله بیارید پیش
با تو نمانند نهانیت را	کم دهی و بیش ستانیت را
خود مکن این بیع ترازو روان	گر نه فزون میده و کم می ستان
گل نگری خار در آغوش یافت	نیشکر از نیستی آن نوش یافت
رستی آنجا که علم بر زند	یاری حق دست بهم در زند

داستان پادشاه ظالم با پیر حق گوی

پادشهی بود رعیت شکن	وز سر حجت شده حجاج فن
هر چه به تاریخ شب از روز زاد	بر در او در سحر شدی بامداد
رفت یکی پیش ملک صبحگاه	راز گشاینده تر از مهر و ماه
از قمر اندوخته شب بازئی	در سحر آموخته غمازئی
گفت فلان پیر ترا در نهفت	خیره کش و ظالم خونریز گفت

شیرینی ۱۲

راز چو شنید گفتن ۱۲

[illegible marginal glosses]

شد ملک از گفتن او خشمناک — گفت هم اکنون کنم او را هلاک

نطع برافگند و بر و ریگ ریخت — دیو ز دیوانگیش میگریخت

شد بر آن پیر جوانی چو باد — گفت ملک بر تو خیانت نهاد

پیشتر از خواندن آن دیو رای — خیز و ببر تا کشش باری بجای

پیر وضو کرد و کفن برگرفت — پیش ملک رفت و سخن برگرفت

دست بهم سوده شه تیره رای — وز سر کین دید سوی پشت پای

گفت شنیدم که سخن رانده — کینه کش و خیره کشم خوانده

آگهی از ملک سلیمانیم — دیو ستمکاره چرا خوانیم

پیر بدو گفت نه من خفته ام — زانچه تو گفتی بتر گفته ام

پیر و جوان بر حذر از کار تو — شهر و ده آزرده ز پیکار تو

من که چنین عیب شمار توام — در بد و نیک آینه دار توام

آینه چون نقش تو بنمود راست	خود شکن آینه شکستن خطاست
راستیم من و بمن دار هش	گرنه چنین است روانم مکش
پیر چو بر راستی اقرار کرد	راستی پیر در او کار کرد
چون ملک از راستیش پیش دید	راستی او کژی خویش دید
گفت حنوط و کفنش در کشند	غالیه و خلعتش اندر کشند
از سر بیدادگری گشت باز	دادگری گشت رعیت نواز
راستی خویش نهان کس نکرد	در سخن راست زیان کس نکرد
راستی آور که شوی رستگار	راستی از تو ظفر از کردگار
گر سخن راست شود جمله دُر	تلخ بود تلخ که الحق مُرّ
چون سخن راستی آری بجای	ناصر گفتار تو باشد خدای
طبع نظامی و دوش راستند	کارش ازین راستی آراستند

مقالهٔ پانزدهم در حق آدمی و تفضیل طایفهٔ بشر

هر نفس این پردهٔ چابک فریب	بازیی از پرده برآرد غریب
نطع پر از خیمه و رقاص نه	بحر پر از گوهر و غواص نه
از درم و دولت و از تاج و تیغ	نیست دریغ از تو نخواهی دریغ
در رسدت دم بدم جبرئیل	نیست قضا ممسک و قدرت بخیل
زان بنه چندانکه بری دیگر است	دخل وی از خرج تو افزون تر است
پای درین ره نه و رفتار بین	حلقه برین در زن و اسرار بین
سنگش یاقوت و زمین کیمیاست	چون نشناسی که غرامت کراست
دست تصرف قلم اینجا شکست	این همه گنجینه درین پرده هست
هردم ازین باغ بری میرسد	نغزتر از نغزتری میرسد
رشتهٔ دلها که درین گوهر است	هر سلسله از سلسله زیباتر است

١٧٢

راه روان کز پی یکدیگر اند | طایفه از طایفه زیرکتر اند

عقل شرف جز بمعانی نداد | قدر به پیری و جوانی نداد

سنگ شنیدم که چو گردد کهن | لعل شود مختلف است این سخن

هر چه کهن تر تبر اندر گروه | هیچ نه جز بانگ و صدا همچو کوه

آنکه ترا دید بود شیرخوار | شیر تو زهرش بود ناگوار

در کهن انصاف نوان کم بود | پیر هوا خواه جوان کم بود

گل که نو آمد همه راحت در وست | خار کهن شد که جراحت در وست

از نوی انگور شود توتیا | قند کهن مار شود اژدها

عقل که شد کاسهٔ سر جای او | مغز کهن نیست پذیرای او

آنکه ز رصدنامه اختر گرفت | حکم ز تقویم کهن بر گرفت

پیر سگانی که چو شیران خورند | گرگ صفت ناف غزالان درند

گر کنم اندیشه ز گرگان پیر | یوسفیم بین و یمین برمگیر

زخم سبک زخمهٔ پیران خوش است | آب جوانی چکنم کآتش است

گرچه جوانی همه خود خرمیست | هم نه یکی شاخ ز دیوانگیست

یاسمنی چند که بیدی کنند | دعوی هندو و سپیدی کنند

منکه چو گل گنج فشانی کنم | دعوی پیری بجوانی کنم

خوشتری کار خلق کردن است | خصمی خود یاری حق کردن است

آن مه نو را که تو دیدی هلال | بدر نهش نام چو گیرد کمال

نخل چو بر پایهٔ بالا رسد | دست چنان کش که بخرما رسد

دانه که طرح است فراگوشهٔ | دانه مخوانش چو شود خوشهٔ

حوض که دریا شود از آب جوی | تا بهمان چشم نه بینی بروی

شب چو به بست آینه چشم از سحر | روز در او دید بچشم دگر

نی شکر گرچه گیاهی رسد	در شکرش بین که کجا می رسد
دل به هنر ده نه بدعوی پرست	صید هنر باش بهر جا که هست
آب صدف گرچه فراوان بود	در زکی قطرهٔ باران بود
بسکه بباید دل و جان تافتن	تا گهر تاج نشان یافتن
هر علمی را که قضا نو کند	حفظ تو باید که روا ورزند
بر نشکستند هنوز این رباط	ور نه نوشتند هنوز این بساط
صورت کانست نهان در نشی	تا که بود صورت آرامشی
محتسب صنع مشو زینهار	تا نخوری درهٔ ابلیس وار
هر که نه در حکم تو اقرار کرد	چرخ سرش در سر این کار کرد

قصهٔ بادشاه

قصه شنیدم که در قصهای مرو	بود ملکزاده جوانی چو سرو

۱۷۵

مضطرب از دولتِ وا آید یار | ملک بر و شیفته چون روزگار
تا نگریش را کُهنان در ستیز | پر خطر او زان خطر نیم خیز
یکشب از این فتنهٔ پر اندیشه خفت | دید که پیریش در آن خواب گفت
کای مهِ نو برج کهن را بکن | وی گلِ نو شاخ کهن را بزن
تا بتو این ملک مقرر شود | عیش تو از خوی تو خوشتر شود
شاه چو از خواب گران بر گرفت | آن دو سه تن را ز میان بر گرفت
تازه بنا کرد و کهن در نوشت | ملک بران تازه ملک تازه گشت
رخنه گر ملک سر افگنده به | لشکر بد عهد پراگنده به
سبز نگشت شاخ نو از سرو بن | تا نزنی گردن شاخ کهن
تا نشود بسته این جویبار | پنجه دعوی نگشاید چنار
تا نکنی تازه گذر چشمه پاک | آب نزاید ز دلِ تیره خاک

با تو برون از تو درون پرورست	گوش ترا نیک نصیحت گرست
یک نفس آن تیغ برآر از غلاف	چند خلافش کنی ای بر خلاف
آن نفس از گوهر این خاک نیست	دین تو از همنفسی پاک نیست
پیش چنین کس همگی پیش کش	ورنه قلم بر همه خویش کش
دولتیان کاب درم یافتند	دولت باقی ز کرم یافتند
تخم کرم کشت سعادت بود	چون برسد زاد قیامت بود
دولت اگر داد خدا بر کسی	از کرم اوست نه از هر کسی
یارب از آن گنج که جهان تست	کار نظامی سره کن کان تست

مقالهٔ شانزدهم در چابک روی سلوک و طریقت

ای به نسیمی علم افراخته	پیش غباری علم انداخته
ده نه و آوازهٔ دهقان زده	ملک نه و تخت سلیمان زده

تیغ نه و زخم بی اندازه چیست　　کوس نه وانیمه آوازه چیست

چون دهن تیغ درم ریز باش　　چون شکم کوس تهی خیز باش

می کشدت دیو چه افگنده　　دست بده مرده نه زنده

پیش مغی پشت صلیبی مکن　　دعوی شمشیر خطیبی مکن

خطبه دولت به فصیحی رسد　　عطسه آدم بمسیحی رسد

هر که چو پروانه می خوش زند　　یک تنه بر لشکر آتش زند

یکدو نفس خوش زن و جانی بگیر　　خرقه در انداز و جهانی بگیر

بخشش تو خیر ریائی که هست　　نیست خدائی بخدائی که هست

شیر شو از گربه مطبخ مترس　　طلق شو از آتش دوزخ مترس

گر دغلی باشی تر آتش حلال　　ور زر و یاقوتی از آتش منال

قطعه

چند غرور ای دغل کار دون　　چند منی ای دوسه من استخوان

پیشتر از ما دگران بوده اند ‌ ‌ گر طلب جاه نیاسوده اند

حاصل این پایه به من تا چه بود ‌ ‌ سود بد ایشان زیان شد چه سود

گر بزمین بر سر خورشید و ماه ‌ ‌ پای نهی بر فلک قدر و جاه

گرچه از آن دائره دیر اوفتی ‌ ‌ چونکه زمینی نه بزیر اوفتی

تا سر خود را نه بری طره دار ‌ ‌ پای برین طره منه زینهار

مرغ نه بر نتوانی پرید ‌ ‌ تا نکنی جان نتوانی رسید

با فلک از راه تنگرفی درآی ‌ ‌ تا ت تنگرخانه درافتد بپای

باده تو خوردی گنه زهره چیست ‌ ‌ جرم تو کردی خلل مهر چیست

دهر نکوهی مکن ای نیکمرد ‌ ‌ دهر بجای من و تو بد نکرد

چند بسی گرد تنگرفی بسی ‌ ‌ تا نشود از ما به تکلف کسی

چون من و تو هیچ کسانی هیم ‌ ‌ بیهده بر دهر چه تاوان نهیم

تا نبود جوهر لعل آبدار / مهر قبولش ننهد شهریار

سنگ بسی در طرف عالم است / آنچه از و لعل کنند آن کم است

خار و سمن هر دو نبست گیاست / این خسک دیده و آن توتیاست

گرچه نیاید مدد از آب جوی / از گل اصلی تر و رنگ و بوی

آب گر فتم لطف افزون کند / خار و خسک را سمن چون کند

گر نه بدین قاعده بودی قرار / قلب شدی قاعدهٔ روزگار

کار بدولت نه بتدبیرهاست / تا بجهان دولت روزی گراست

مرد زبی دولتی افتد بخاک / دولتیان را بجهان چه باک

زنده بود طالع دولت پرست / بندهٔ دولت شو هر جا که هست

ملک بدولت نه بمجازی دهند / دولت کس را نه ببازی دهند

گرد سر دولتیان چرخ ساز / تا نشوی از چرخ زدن بی نیاز

بادِ و سه کم زن مشو آرام گیر — مقبل ایام شو و نام گیر

بخت شو از طالع جو بازئی — جو شکن آنکه بخت آزمای

گر ورد دولت زنی افتاده شو — از گره کار جهان ساده شو
یعنی از عقده های کار دنیا پاک شو ۱۲

ساده دلست آب که دلخوش سبیل — از گرهی عود بر آتش رسد

پیرو دل باش مده دل بکس — خود تن تو زحمت راه تو بس

چند زنی دست بشاخ دگر — کاه مراد دولت ازین بیشتر

حرص بهل کوره طاعت زند — گردن حرص تو قناعت زند

مرکز این خانه فیروزه رنگ — بر تو فراخ است و بر اندیشه تنگ

یا مکن اندیشه بجنگ آورش — یا ز یک اندیشه تنگ آورش

همرفتی در دل آدم نماند — اهل دلی در همه عالم نماند

ورد و هنر نامه این نه دبیر — نیست یکی صورت معنی پذیر

دوستی از دشمن معنی مجوی	آب حیات از دم افعی مجوی
دشمن دانا که غم جان بود	بهتر از آن دوست که نادان بود

حکایت کودک

کودکی از جملهٔ آزادگان	رفت برون با دو سه همزادگان
پایش چو در راه نهاد آن بسیر	پویه همی رفت در آمد بسر
پایش از آن پویه در آمد ز دست	مهرهٔ دل و مهرهٔ پایش شکست
شد نفس آن دو سه همسال او	تنگتر از حادثهٔ حال او
آنکه در او دوسترین بود گفت ق	در بن چاهیش بباید نهفت
تا نشود راز چو روز آشکار	تا نشویم از پدرش شرمسار
عاقبت اندیش‌ترین کودکی	دشمن او بود ز ایشان یکی
گفت همانا که درین همرهان	صورت اینحال نماند نهان

۱۸۲

چونکه مرا زین همه دشمن نهند
تهمت این واقعه بر من نهند

بر پدرش رفت و خبردار کرد
تا پدرش چارهٔ این کار کرد

هر که در و جوهر دانائی است
بر همه چیزیش توانائی است

بند فلک را که تواند گشاد
آنکه بر و پای تواند نهاد

چون ز کم و بیش فلک درگذشت
کار نظامی ز فلک برگذشت

مقالهٔ هفتدهم در پرستش و تجرید خلوت

ای ز خدا غافل و از خویشتن
در غم جان مانده و در بند تن

این من و توئی که در این قالب است
هیچ مگو جنبش او تا لب است

چون خم گردون بجهان پیچ پیچ
آنچه نه آن تو بدان در مپیچ

زور جهان بیش ز بازوی تست
سنگ وی افزون ز ترازوی تست

قوت کوهی ز غباری مخواه
آتش دیگی ز شراری مخواه

۱۸۳

هر کرا کبری کان بر رضا بسته اند | تا ابد از خدمت تن رسته اند

حرص رباخواره محرومیست | تاج رضا بر سر محکومیست

کیسه بر انند درین رهگذر | هر که تهی کیسه تر آسوده تر

محتشمی بهر و سری میپذیر | ورنه برو دامن افلاس گیر

کوسهٔ بی ریش دلی داشت تنگ | ریش کشان دید کسی را بجنگ

گفت نعم گرچه زیانی بس است | ایمنم از ریش کشان هم خوش است

مصلحت کار دران دیده اند | کز خر تو بار تو بدزدیده اند

تا تو چو عیسی بدر دل رسی | بی خر و بی بار بمنزل رسی

مومنی اندیشهٔ کبری مکن | در تنگی کوش سطبری مکن

موج هلاک است سبکتر شتاب | جان ببر و بار در افگن در آب

به که تهی مغز و خراب استی | تا چو کدو بر سر آب استی

قدر به بیخوردی و خوابی درست
گنج بزرگی بخرابی درست

مرده مردار نه چون زغن
زاغ مشو پای بخون در مزن

گر تن بیخون شده چون زنگ
ایمنی از زحمت مردار خوار

خون جگر دان بشرابی شده
آتشی از شرم بآبی شده

تا قدری قوت خود نشکنی
ضربت آهن خوری از آهنی

خوش مبر از خورد بیکبارگی
خورده نگهدار بکم خوارگی

شیر زکم خوردن خود سرکش است
خیره خوری قاعده آتش است

روز بیک قرص جو چون شد گذشت
روشنی چشم خردمند گشت

شب که صبوحی نه بهنگام کرد
خون زیادش سیه اندام کرد

عقل ز بسیار خوری کم شود
دل چو سپر غم سپر غم شود

عقل تو جانیست که چشمش توی
جان تو گنجی که طلسمش توی

خاک بنا معتمدی گشت فاش / صحبت نامعتمدی گو مباش

گر همه عمرت بغم آرد بسر / از پی تو غم نخورد غم مخور

گفت بزنگی پدر این خنده چیست / بر سیهی چو تو بباید گریست

گفت چو هستم زجهان ناامید / روی سیه بهتر و دندان سپید

چو تو نداری سر این شهر بند / برق شو و بر همه عالم بخند

نیست عجب خنده ز روی سیاه / کابر سیه برق ندارد نگاه

خنده طوطی لب شکر شکست / قهقهه کبک دهن گرگ بست

خنده چو بیوقت گشاید گره / گریه از آن خنده بیوقت به

سوختن و خنده زدن وقت آ / کوتهی عمر دهد چون شرار

بی طرب این خنده چو شمع چیست / پس که برین خنده بباید گریست

تا نزنی خنده دندان نمای / لب بگه خنده بدندان نخای

گریه بر مصلحت دیده نیست	خنده بسیار پسندیده نیست
گر کهنی بینی و گر تازه	بایدشش از نیک و بد اندازه
خیر غمی می خور و خوش می نشین	گاه چنان باید و گاهی چنین
در دل خویش ناله دلسوز هست	با شبه شب گهر روز هست
هیچکس آبی ز هوائی نخورد	کز پس آن آب قفای نخورد
هر تنه را جرسی داده اند	هر شکری را مگسی داده اند
دایهٔ دانای تو شد روزگار	نیک و بد خویش باو واگذار
گر و هدت سرکه چو سرکه مجوش	خیر تو خواهد تو همی شو خموش
ثابت این راه مقیمی بود	همسفر خضر کلیمی بود
بار بزرگانت بباید کشید	تا به بزرگی بتوانی رسید
ساعد بگه ناخوشی	دام کشی گردنه دامن کشی

حکایت پیر با مرید

ره روی از جملهٔ پیران کار | می شد و با پیر مریدی هزار

پیر در آن قافلهٔ بیم ناک | داد بضاعت بامینان چالاک

هر یک از آن آستنی برفشاند | تا همه رفتند یکی شخص ماند

پیر بدو گفت چه افتاد رای | کان همه رفتند تو ماندی بجای

گفت مریدا دل من جای تو | تاج سرم خاک کف پای تو

من نه بباد آمدم اول نفس | تا بهمان باد شوم باز پس

منتظر داد بدادی شود | وامده باد بیادی شود

زود رود زود نشین شد غبار | زان بیکی جای ندارد قرار

کوه باهستگی آمد بجای | از سر آنست چنین دیرپای

پرده دری پیشهٔ دوران بود | بازگشتی کار صبوران بود

بارکش زهد شو ار تر نه	بار طبیعت مکش ار خر نه
تا خط زهد تو مزوّر نشد	دیده باو تر نشد و او تر نشد
زهد که در زرکشِ سلطان بود	قصهٔ زنبیل و سلیمان بود
شمع که هر شب بزر افشانی است (یعنی در نور افشانی است)	زیر قبا زاهدِ پنهانی است (یعنی سوز پنهان دارد ۱۲)
زهد غریب است بمیخانه در (نادر ۱۲)	گنج عزیز است بویرانه در
زهد نظامی که طرازی خوش است	زیر نشین علم زرکش است

مقالهٔ هیزدهم در وحشت و خسات

قلب زنی چند که برخاستند	قالبی از قلب برآراستند
چون شکم از روی یکی پشت شان	حرف نگهدار ز انگشت شان
پیش تو از نور موافق ترند	وز پست از سایه منافق ترند
ساده تر از شمع گره تر ز عود	ساده بدیدار و گره در وجود

جور پذیران عنایت گذار	عیب نویسان شکایت نگار
مهر دهن در دهن آموخته	کینه گره بر گره آموخته
صحبت شان در محک دل مزن	مست نه پای درین گل مزن
خازن کوه اند مگو راز شان	غمز نخواهی مده آواز شان
لاف زنان کز تو عزیزی شوند	جهد کنان کز تو بچیزی شوند
چون بودت صلح بناد آشتی	خشم خدا باد بران آشتی
هر نفسی کان غرض آمیز شد	دوستی و دشمنی انگیز شد
دوستیی کان ز توی و منیست	آخر آن دوستی از دشمنیست
زهر ترا دوست چه خواند شکر	عیب ترا دوست چه داند هنر
دوست بود مرهم راحت رسان	ورنه رها کن سخن ناکسان
مار نه کز نیش هم آوستی	بچه خود را خوری از دوستی

دوست کدام آنکه بود رازدار	پرده دران این همه چون روزگار
جمله بران کز تو سبق چون برند	سکهٔ کارت بچه افسون برند
با تو عیان بسته صورت شده	وقت ضرورت بضرورت شده
دوستی هر که ترا روشن است	چون دلت انکار کند دشمن است
تن چه شناسد که ترا یار کیست	دل بود آگه که وفادار کیست
یکدل داری و غم صد هزار	یک گل تر مرده و صد زخم خار
ملک هزار است و فریدون یکی	غالیه بسیار و دماغ اندکی
پرده در است آنکه درین عالم است	راز ترا هم دل تو محرم است
چون دل تو قفل ندارد بران	بند چه جوئی ز دل دیگران
گر نه تنک دل شده این خطاست	راز تو چون روز بصحرا چراست
گر دل تو از تنگی راز گفت	شیشه که می خورد چرا باز گفت

چون بود از همنفسی ناگزیر	همنفسی نازنفست وا بگیر
پای نهادی تو درین داوری	گوش که همدست بدست آوری
تا نشناسی گهر یار خویش	طرح مکن گوهر اسرار خویش

حکایت جمشید با خاص

خاصگی محرم جمشید بود	خاص تر از ماه بخورشید بود
کار جوانمرد بآن در کشید	کز همه عالم ملکش برگزید
چون بوقوف از دگران گوی برد	شاه خزینه بدرونش سپرد
با همه نزدیکی شاه آن جوان	دور تری جست چو تیر از کمان
راز ملک جان جوانمرد سفت	با کسی آن راز نیارست گفت
پیرزنی ره بجوانمرد یافت	لاله او چون گل خود زرد یافت
گفت که شرواچه خزان کرده	کاب زجوی ملکان خورده

زرد چرائی چو زاران میکشی | تنگ دلی چیست درین خوشی

بر تو جوان گونهٔ پیری چراست | لالهٔ خود روی تو خیری چراست

شاه جهان را چه توئی راز دان | رخ بگشا چون دل شاه جهان

سرخ شو در روی رعیت ز شاه | خاصه رخ خاصگیان سپاه

گفت جوان ای تو زین غافلست | بیخبری زانچه مرا در دل است

صبر مرا همنفس درد کرد | روی مرا صبر چنین زرد کرد

شاه نهادست بمقدار خویش | بر دل من گوهر اسرار خویش

یعنی رازی عظیم ۱۲

هست بزرگ آنچه درین دل نهاد | راز بزرگان نتوانم گشاد

در سخن او بجان بسته ام | وز کمی کار زبان بسته ام

زان نکنم با تو در خنده باز | تا ز دهان بر نپرد مرغ راز

گر دل این راز نه بیرون شود | دل نهم آنرا که دلم خون شود

در نکنم راز نهان آشکار | بخت خورد بر سر من زینهار
پیر زنش گفت مبر نام کس | همدم خود همدم خود دان و بس
هیچ کسی محرم این دم مدان | سایه خود محرم خود هم مدان
زر مده این چهره دینارگون | زانکه شود سرخ بفرقات خون
می شنوم من که شنیدی چند بار | پیش زبان گوید سر زینهار
سر طلبی تیغ زبانی مکن | رهزنی راز فشانی مکن
مرد فرو بسته زبان خوش بود | اشتر دیوانه زبان کش بود
مصلحت تست زبان زیر کام | تیغ پسندیده بود در نیام
راحت این پند بجا نهادرست | کافت سرها نه بانها درست
لب بگشا از چه درون تو نهاست | گر پس دیوار بسی گوشهاست
تا چو نهفته نفست نشنوند | هم نه زبان تو زبان ندروند

۱۹۴

دار ازین طشت زبان آگاه (مراد از زمین ۱۲)	تا سرت از طشت نگوید که آه
بد شنو وقت گران گوشی است	زشت مگو نوبت خاموشی است
چند نویسی قلم آهسته دار	بر تو نویسند زبان بسته دار
آب صفت هرچه شنیدی بشوی	آینه سان هرچه بدیدی مگوی
آنچه ببینند غیوران بشب	باز نگویند بروز ای عجب
لاجرم این گنبد انجم فروز (یعنی آسمان ۱۲)	آنچه بشب دید نگوید بروز
گر تو درین پرده ادب دیدهٔ	روز مگو آنچه بشب دیدهٔ
شب که نهانخانهٔ گنجینه هاست	در دل او گنج بسی سینه هاست
برق روانیکه درون پرور اند	آنچه ببینند ازو بگذرند
هرکه سر از عرش برون میبرد	گوی ز میدان درون میبرد
چشم و زبانیکه برون دوختند	از سر موبند ز تن توختند

۱۹۵

عشق که در پرده کرامات شد	چون بدر آمد ز خرابات شد
این گره از رشتهٔ دین کرده اند	پنبهٔ حلاج بدین کرده اند
غنچهٔ جان پردهٔ این راز شد	چشمهٔ خون شد چو دهن باز شد
گر دهن این مرتبه حاصل کند	قصهٔ دل هم دهن دل کند
این خورش از کاسهٔ دماغ تن بود	چون بدهان آوری آتش بود
اینت فصاحت که زبان بستگیست	اینت شتابی که در آهستگیست
روشنی دل خبر از آن دهد	کو دهن خود دگران را دهد
این لغت دل که میان دل است	ترجمتش هم بزبان دل است
گر دل خرسند نظامی تراست	ملک قناعت بتمامی تراست

مقالهٔ نوزدهم در استقبال آخرت و حسرتش

مجلس خلوت نگر آراسته	روشن و خوش چون سحر ناکاسته

شمع فروزان وشکر ریخته — تهمت زده غالیه آمیخته

دشمن جانست ترا روزگار — خویشتن از دوستیش در گذار

بین که بزنجیر کیان را کشید — هرکه درو دید زبان را کشید

بر تو دنیا طلب دین گداز — بانگ برآورده رقیبان از

گر در بیدادگری باز گرد — گرد سراپردهٔ این راز گرد

از تف این بادیه جوشیده — بر تو نپوشنده که پوشیده

سگ ز نفس بود سگ گرم کین — روبه ازان دوخت مگر پوستین

دوزخ گوگرد شد این تیره دشت — ای خنک آنکس که سبکتر گذشت

آب دهانی بادب گرد کن — در تف این چشمهٔ گوگرد کن

باز ده این وام فلک داده را — طرح کن این خاک زمین زاده را

جمله بینداز باستادیی — تا تو فرو مانی و آزادیی

هر که درین راه منی میکند / بر من و تو راه زنی میکند

خصمی کژدم بتر از اژدهاست / کاین ز تو پنهان بود آن بر ملاست

دشمن خرد است بلای بزرگ / غفلت ازو هست خطای بزرگ

خرد مبین گرچه بود خرد کین / خرد شوی گر نشوی خرد بین

با همه خردی بقدر مایه زور / میل کش بچه مار است مور

خانه پر از دزد جواهر بپوش / بادیه پر غول به تسبیح کوش

غارتیانی که ره دل زنند / راه تبه روی یکی منزل زنند

ترسم ازان شب که شبیخون کنند / غارت ازین بادیه بیرون کنند

قافله توشه برده بمنزل رسان / کشتی سرگشته بساحل رسان

تات نه بینند نهان شو چو جاب / تات نرانند روان شو چو آب

پای درین صومعه نهاد نیست / چونکه نهی واستدن واد نیست

گر نروی در جگرت خون نهند	راتبه از صومعه بیرون نهند
گر سفر از خانه نبودی هنر	چرخ شب و روز نکردی سفر
تا نبرد دیو گریبانت تیز	دامن دین گیر در ایمان گریز
شرع ترا خواند سماعش بکن	طبع ترا نیست و داعش بکن
شرع نسیم است بجانش سپار	طبع غباریست بجانش گذار
شرع ترا ساخته ریحان بدست	طبع پرستی مکن او را پرست
بر در هر کس چو صبا بر متاز	با دم هر خس چو هوا در مناز
آنهمه چون سایه و تو نور باش	گر همه داری ز همه دور باش
چنبر تست این فلک چنبری	تا تو ازین چنبره سر چون بری
گر تو بر قصه کند حال خویش	تا خبری گویدت از سال خویش
تنگ بود غار تو با غور او	هیچ تو عمر تو با دور او

آخر گفتار تو خاموشی است | حاصل کار تو فراموشی است

تا بهمان در نفسی میزنی | به که در عشق کسی میزنی

کین دو نفس با تو چو افتاده | خوش نبود جز بجنبان باده

هیچ قبای نبرید آسمان | تا دو کله وار نبرد از میان

هرچه کند عالم کافرستیز | بر تو نویسد بعملهای تیز

وانچه گشائی ز در عز و ناز | بر تو همان نیز گشایند باز

چشم تو گر پرده طنازیست | با تو درین پرده همان بازیست

نیک و بد آنان که بسی دیده اند | نیک بدان بد بد پسندیده اند

هر که رهی رفت نشانش بدو | هر که بدی کرد ضمانش بدو

صورت اگر نیک و اگر بد بری | نام تو آنست که با خود بری

خار بود نام گل خار کش | عنبر نام آمد عنبر فروش

قلب مشو تا نشوی وقت کار | هم ز خود و هم ز خدا شرمسار

بانگ برین دور جگرتاب زن | سنگ برین شیشه خوناب زن

زخم کش این لعبت شنگرف را | در قلم نسخ کش این حرف را

دست برین قلعه قلعی برآر | پای درین ابلق ختلی برآر

تا فلک از منبر نه خرگهی | خطبه کند بر تو بشاهنشهی

کار تو باشد علم انداختن | کار من است این علم افراختن

آدمیم رفع ملک میکنم | دعوی ازان سوی فلک میکنم

قیمتم از قامتم افزون تراست | دورم ازین دایره بیرون تراست

آب نه و بحر شکوهی کنم | حبه نه و گنج پژوهی کنم

چون فلکم بر سر گنجست پای | لاجرم م سخت بلندست رای

حکایت حجام با هارون رشید

دور خلافت چو بهارون رسید — رایت عباس بگردون رسید

نیم شبی گشتن بیخوابه کرد — روی بآسایش گرمابه کرد

موی تراشی که سرش می‌سترد — موی بموییش نعمی می‌سپرد

کای شده آگاه ز استادیم — خاص کن امروز بدامادیم

خطبهٔ تزویج پراگنده کن — دختر خود نامزد بنده کن

طبع خلیفه قدری گرم گشت — باز پذیرندهٔ آزرم گشت

گفت سیاست جگرش تافته است — وحشتی از دهشت من یافته است

بیخودیش کرد چنان یاوه گوی — ورنه که کردی ز من این جستجوی

روز دگر بار دگر آزمود — بر درم قلب همان سکه بود

تجربتش کرد چنین چند بار — قاعدهٔ مرد نگشت از قرار

کار چو بیرونقی از نور برد — قصه بدستوری دستور برد

گر قلم موی تراشی چه زشت	بر سر من آمده این سر نوشت
منصب دامادی من بایدش	ترک ادب بین که چه فرمایدش
هر گه که آید چو قضا بر سرم	سنگ زند بر سر و بر گوهرم
در دهنش خنجر و در دست تیغ	سر بدو و قیمت سپارم دریغ
گفت و ندید ایمنی از رای او	بر سر گنجست مگر پای او
چونکه رسد بر سر آن ساده مرد	گوز قدمگاه نخستین بگرد
گر نرود گردن کرا بزن	ور نه قدمگاه نخستین مکن
میر مطیع از سر و طوعی که بود	جای بدل کرد بنوعی که بود
چون قدم از منزل اول برید	گونه حجام دگرگونه دید
گم سخنش دید و دهن دوخته	چشم و زبانش ادب آموخته
تا قدمش بر سر گنجینه بود	صورت شاهیش در آئینه بود

چون قدم از گنج تهی ساز کرد | کلبهٔ حجامی خود باز کرد

زود قدمگاهش بگاوفتند | گنج بزیر قدمش یافتند

هر که قدم بر سر گنجی نهاد | چون بسخن آمد و گنجی گشاد

گنج نظامی که طلسم افگن ست | سینهٔ صافی و دل روشن ست

مقالهٔ بستم در وقاحت ابنای عصر

ما که ز خود دست برافشانده‌ایم | بر سر خاکی چه فرومانده‌ایم

صحبت این خاک ترا خوار کرد | خاک چنین تعبیه بسیار کرد

عمر همه رفت و پس پستریم | قافله در قافله واپس تریم

آن دو فرشته شده دربند ما | دیو ز بدنامی پیوند ما

گرم رو و سرد چو گلخن گریم | سرد پی و گرم چو خاکستریم

نور دل و روشنی سینه کو | راحت و آسایش پارینه کو

صبح شب آهنگ قیامت دمید	شد علم صبح روان ناپدید
خندهٔ غفلت بدهان در شکست	آرزوی عمر بجان در شکست
از کف این خاک بافسونگری	چارهٔ آن ساز که جان چون بری
بر پر ازین دام که خونخواره ایست	زیرکی از بهر چنین چاره ایست
گرگ ز روباه توانا ترست	روبه از آن رست که داناترست
جهد بدان کن که وفا را شوی	خود نه پرستی و خدا را شوی
خاک دلی شو که وفای در وست	ور گل انصاف گیای در وست
هر هنری کان ز دل آموختند	بر رهٔ منسوج وفا دوختند
گر هنری در تن مردم بود	چون نه پسندی گهرش گم بود
گربه پسندیش دگرسان بود	چشمهٔ آن آب دو چندان بود
مردم پرورده بجان پرورند	گر هنری در طرفی بنگرند

خاک زمین جز بهنر پاک نیست	وین هنر امروز درین خاک نیست
کار هنرمند بجان آورند	تا هنرش را بزبان آورند
حل بریاضت بتماشا کنند	نسبت اندیشه بسودا کنند
نام کرم ساخته مشتی زبان	اسم وفا بندگی رایگان
گر هنری سر ز میان بر زند	بی هنری دست بآن در زند
گفته سخنرا قدری ریشخند	خوانده سخن را طرفی لو کنند
نقش وفا بر سر یخ میزنند	بر مه و خورشید زنخ میزنند
گر نفسی مرهم راحت بود	بر دل این قوم جراحت بود
گر ز نئی شربت شیرین چشند	دست بشیرینه گردون کشند
بر جگر پخته انجیر خام	هر که فروشند چو انجیر خام
چشم هنر بین نکسی را درست	جز خلل و عیب ندانند جست

یعنی بجز از عیب جوئی نمیدانند

حاصل دریا نه همه دُر بود / هر هنر از طبع کسی پُر بود

دجله بود قطره از چشم کور / پای ملخ نیز بود از دست مور

یعنی برابر نیز ۱۲

عیب خراند این دو سه ناموس گر / بی هنر و بر هنر افسوس گر

یعنی حسد کننده ۱۲

تیره تر از گوهر گِل بر گِل اند / تلخ تر از غصه دل بر دل اند

دُود شوند ار بدماغی رسند / باد شوند ار بچراغی رسند

حال جهان بین که ز آتش که اند / نامزد و ناموس آتش که اند

این دو سه بدنام کن مهد خویش / می شکنندم همه چون عهد خویش

یعنی چند

من بصفت چون مه گردون شوم / تا شکنم ار شکنم افزون شوم

رنج گرفتم ز حد افزون برند / با فلک این رقعه بسر چون برند

بر سخن تازه تر از باغ روح / لشکر دیرینه چو اصحاب نوح

ای علم خضر غزای بکن / وی نفس صبح دعای بکن

دل که ندارد سر بیدادشان	یاد فراموش کند از یادشان
با بدنشان کان نه باندازه است	خامشی من قوی آوازه است
حقه پر آواز زیک دُر بود	گنگ شود چون شکمش پُر بود
چنبرهٔ خنگ برآرد خروش	لیک چو پُر گردد گردد خموش

حکایت بلبل با باز

در چمن باغ چو گلبن شگفت	بلبل با باز در آمد بگفت
کز همه مرغان توئی خامش‌سار	گوی چرا برده آخر بیار
تا تو لب بسته گشادی نفس	یک سخن نغز نگفتی بکس
منزل تو دست گه سنجری	طعمهٔ تو سینهٔ کبک دری
من که بیک دم زدن از کان غیب	صد گهر سفته برآرم ز جیب
طعمهٔ من کرم شکاری چراست	خانهٔ من بر سر خاری چراست

بازبد و گفت همه گوش باش	خامشیم بنگر و خاموش باش
منکه شدم کارشناس اندکی	صد کنم و باز نگویم یکی
رو که توئی شیفته روزگار	زانکه یکی نکنی و گوئی هزار
منکه همه مغتنم این صیدگاه	سینه کبکی دهد از دست شاه
چو تو همه زخم زبانی تمام	گرم خورد خارنشین والسلام
خطبه چو بر نام فریدون کنند	حکم بر آواز دهل چون کنند
صبح چو با بانگ خروس است و بس	خنده زن از راه فسوس است و بس
چرخ که در معرض فریاد نیست	هیچ سر از خنجرش آزاد نیست
بر کشش آوازه نطقم بلند	تا چو نظامی نشوی شهربند

در سبب اختصار گوید

صبحک الله صباح ای پسر	چون قلم از دست شده موشگیر

کین نمط از چرخ فزونی کند	با قلم بوقلمونی کند
زین هنر الماس که بگداختم	گر زنگی از بهر ملک ساختم
کاهن شمشیر من سنگ بود	کوره آهنگریم تنگ بود
دولت اگر همدمی ساختی	بخت باین تعزیه پرداختی
در دلم آید که گنه کرده‌ام	کین ورق چند سیه کرده‌ام
آنچه درین حجله خرگاهی است	جلوه گر چند سحرگاهی است
زین بره مخور چه خوری دودها	آتشی در زن به نمک سودها
پیشه رو آهستگی پیشه کن	گر کنی اندیشه باندیشه کن
هر سخنی کز ادبش دوری است	دست بر و مال که دستوری است
وانچه نه از شرع بر آرد علم	گر منم آن حرف در و کش قلم
گر نه در و داد سخن دادمی	شهر بشهرش نفرستادمی

این نظر فهم کرد چنین پای بست	جمله اطراف مرا زیر دست
گفت زمانه نه زمینی بجنب	چون زمنان چند نشینی بجنب
بکر معانیم که همتاش نیست	صدره باندازه بالاش نیست
نیم تنی تا سر زانوش هست	از پی آن بر سر زانو نشست
باید حله بنقد آراستن	تا ادبش باشد برخاستن
از نظر هر کهن و تازه	حاصل من چیست جز آوازه
گرمی هنگامه و زر هیچ نه	گرمی بازار و درم هیچ نه
گنجه گره کرده گریبان من	بی گرهی چند عراق آن من
بانگ بر آورد جهان کای غلام	گنجه کدام است و نظامی کدام
باد مبارک گهر افشان او	بر ملکی کاین گهر است آن او
گرد نظامی ز پی زیورش	غرقه گوهر ز قدم تا سرش

مرغ قلم رای به پرواز کرد | بر سر قرطاس دو پر باز کرد
پای ز سر کرد و ز لب در فشاند | مخزن اسرار به پایان رساند
بود حقیقت ز شمار درست | بست و چهارم ز ربیع نخست
از که هجرت شده تا این زمان | پانصد و هشتاد و دو افزون بدان
شکر که این نامه بعنوان رسید | پیشتر از عمر بپایان رسید
شکر که این نظم حقایق نظام | گشت بتوفیق الٰهی تمام

گوهر دریای گرامی است این
مخزن اسرار نظامی است این

الحمد لله والمنة که کتاب مخزن اسرار حضرت نظامی
گنجوی قدس سره در مطبع فیض منبع
منشی نولکشور واقع کانپور بماه
اکتوبر سنه ۱۸۶۲ع
طبع پوشید